





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE806



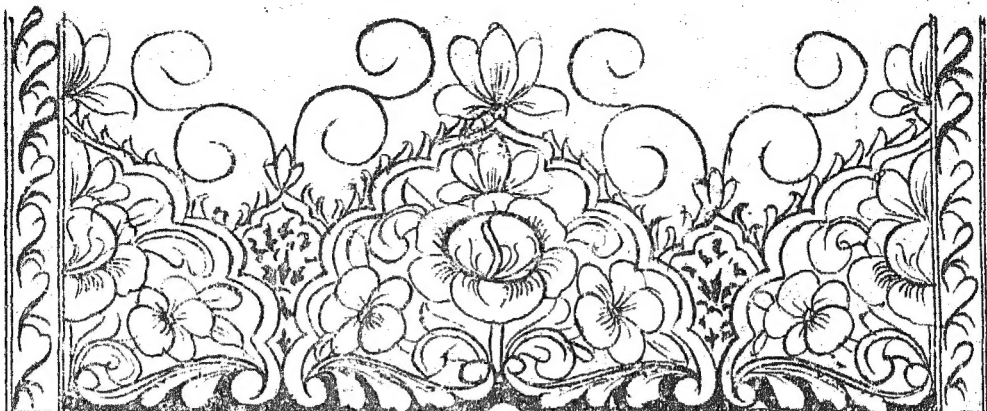
# بنام خداوندگار و کمال فضل و کمال زویر

بنام خداوندگار و کمال فضل و کمال زویر



از کتابخانه حضرت علی بن ابی طالب

در طبع می‌نویسد نویسنده مقبول همان شد



بسم الله الرحمن الرحيم

در روادرک او سیران شود عقل انتها در ظهور آخر دلیل حصر آمد بر ملا که تواند انفاکاک ایشان ز ذاتش دانجا	استد با پدید بنام پاک آن سبب استدا در پیش لغت رسولی کان بخلقت اول است جزو لایتنک تحقیق ال و اصحاب آمدند
--	---

اما بعد بر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو خلقوا با خلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت است  
که از ممکن بواجب گرایده اند تجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله آنکسایش معرفت حق  
حاصل میشود و حجت که نبیت مرتفع گفته اند از حقیقت منکشف میگردد و نور ایمان و بهرغان تجلی کلی مشعل راه  
هدایت گردیده بطریق مراحل و منازل عوالم ناموسوت و حیروت و ملکوت و لا هیوت فائز میگردد و از این متحقق است  
که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه نماید و لیاقت و صلاحیت استیلا  
من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که بر شناسی این علم شریعتی بر دین متقشیران چگونه تواند که لب بفهم فارسی  
بکشایند و بحر از ان مشکم شوند از اینجا که کلمات طبیات عرفا و اهل الله را از مبداء فیاض انبیهی باشند و کیهیتی  
مستولی که بجای باب افاضه خویش عالمی افزا گرفته و اشری بخشیده هر که یکبار گوش کرد خزانة دانش از کیفیت و وجه حال  
الانال جوهر عرفانی و مملو از نقود لذت روحانی گردیده اهل دل گرنیت دل باشند کتاب بی بوی گل را از که جویم  
از کلاب بدین مشیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکجا کرده شود که بهر بخش و مذهب و ریا  
شوق و ذوق خوابد و دنیا بران مجرب و مختصر از کلام افاضت ان نظام ارباب تصوف و از عان مسمی به گنجینه عرفان که محض نیت  
فائده رسانی خاص عام و مختص به نیافت روحانی صاحبان فیومی الاقدام بود و جوهری است بلند از علما قدره ان علم اهل علم  
جناب تشی نول کشور صاحب ام قباله فرموده که سنی شین انطبایک گردید و از عالم یکم غیر خویش این مجبور را مغرب عالمیان گنایند و بهر

# شعری عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

چشم بکشا که جلوه دلدار	متجلی ست از در و دیوار	نخن و اقرب الیک مد است	دور افتاده تو از پندار
کل شیء محیط می بسیم	آنچه می بینیش نقش و نگار	رو به پیش تو ایستاده چو در	نمر فرو برده تو ز کس قرار
سوز گز نور سبب بصری	بکشی درد و چشم پریشکار	اندرون و بیرون نشین و ناز	از پس و پیش از بیم بسیار
مشابه لاله الا هو	پیش تو پرده گیر از رخسار	کاروان نقحت من و حی	بسر است تو بر کشاید یار
ثم وجه الله ایدیت بنظر	و هو معکم نماید دیدار	این تماشا چو بگری گویی	لئیس فی الدایم و دیار
احدیت را اگر تو بشماری	واحدیت رساندت بنور	همه یک قطره ایست از دیا	همه یک اند ایست خد و آ
اسپ پیل و پیاده و فرین	بتن واحد آن سپه سالار	می نماید چشم احوال تو	اشتر و پیل و سپ گاو و حمار
که تو علم الیقین بدستی	سو عین الیقین پیانی آر	روی عین الیقین عیان منی	شوی از کائنات بخود آ
پس بخود گویی خود شوی	من الملک واحد القهار	عشق او دولت کند منزل	روز روشن نماید شتاب
مجد گویی چنانکه ازستی	ز شناسی همین سر ز دستار	به همین دیده بگری طاهر	صورت خویش را الهوت یار
که این مال و پستی پروانه	شاهبازی تو در جزیل شکار	روی بیگانه گری نگری	آشنائی پرایت هر یار
بعد ازین باو ساقی الیقین	بعد ازین باو یار و یوسف کنار	هر که اینجا ندیده محروم است	در قیامت زلفت دیدار
من عرف به نمی فرمود	گر نمیدیدید حیدر گدار	من رانی فقد راو الحق	از چه او گفت احمد مشار
رمز من کان هذه الاعلی	بشنویدای کران کون کا	این سخن در تو کی کند تاثیر	دارد آینه دولت زنگار
من بلذنی وجدنی آده است	عاشقان ابدست است اقرار	کار کن کار پیش از آنکه اجل	بدار آرزو هستی تو دمار
چند خواهی شست ضمیم	پادامن چو صورت دیوار	منزل تو نه دورتر از یک است	پایمردی بکن قدم بردار
نم آیم ما و او آب است	بسم آیمخته شکر کرد آ	تَقْتَمُوا الْمَوْتَ انْکُنْتُمْ	صادقین آمده است در خیار
گر بگیری تو پیشتر از اجل	نکنند بر تو سیر و خنجر کار	جمله ملکوت را شود یقین	بچو سیاه کشتن و شوا
صبیه عفتا کجا تواند کرد	بود انضوی اگر و دشتکار	در شریعت بود هر آنچه حلال	در طریقت بود همه مَرْدَار
چون حقیقت نقاب بگیرد	هر دو یک گرد دای نگو کرد آ	دع نفسک تعالی را بشنو	ای برادر ز گوش نه بر آرد
دین احمد گزین مسلمان شو	بگذر از خویش بکس این نوا	خویشتر را تو در میان گیر	سه اسکندر از میان بردار
و صفت سزنا زینستی	بطسارم بصفحه اظهار	یا بکل اللسان شود خاموش	یا بطل لسان کن اقرار

او خردستان چو بلبلان خود انا الحق زدن لب نهض رب ارفی بگوش خود گفت ناظر خود است و خود منظور خود گنه ساز هر گاه هست من نیم او خود هست قافیه قم با ذنی و قسم باذن الله بچه معنی عبارت کفر است روز از روز با کلیم الله راه سسر کرده رو بچشم نهاد گفت من از دم نزل دارم پیر نیان نیاز باز نش گفت من نگو گفت تا چون نشو خاطر خویش پاک کن بوضو لیک غیر تو چیست هستی تو در تو با خودی خود خدا گویی مشکلم در آنکه مشرک کیست هر که از وی نزد انا الحق نیز چون دوی از میان برخیزد کرد تو سید این دی آغاز انچه من با تو گفته ام نهفت من همین گویم و همین شنوم ای پسر لا اله الا الله آن کی وقت تنوع شلی را در تبسم در آمد و لبش گفت	۱ و غمش همچو طبله عطار خود بر آمد ز فوق بر سر دار خود بخود کرد حسرت دیدار خود تماشا و خود تماشا کار خود ز نند باز تو چه استغفار من نیم او خود است و گرفتار هر دو یک نغمه ایست از لب ما هیچ فهمیده نگو کردار خواست مرشد را یزداد رفت در پیش آن لعین ناچار طوق لعنت بگردن آید کامی تو در راه عقل پاک عیار این سخن را ز من بخاطر آ باطن خویش را نماز گذار خویش را کنار گیری کن مشرکی باشی و خدا آزار گفت ای هزله گوی گویند بود او از جماعت گفتار تو غائی و او کند اقرار که یک است او چه در چه چار تو عیان نش همین کنی ظاهر نیست کس غیر من در بار خود ز شرک خفیه است آینه گفت ای قیده صفا کویار ما چو رو سبایا چهره یار	گاه کل اللسان شود با خویش گفت انا اسعدنا بهمیم باز خود رفتن ترا گفت تاب در زلف و و نه ابرو عاشق خود خود هست خود حمد خویش از زبان خود گو قل هو الله وقت الحمد ان خویش را گوی من یعنی حکم آمد برای دین بروی گفت این دی برای ارشاد تو ندیم که ندار می تنگ در تکلم در آمد و بکشد شو بیاطن با بوسیت بزار پس و خصوصیت فکر کردن نور چشم من از خودی بگذر سالکی مر جید را پسید هر که نادید نام او گوید هر که منکر شود بود مشرک روز آدینه بر سر منبر مگر آنجا جنید حاضر بود گفت بهیوات امی بگانه تا کاری یگانگی را تخم چیت شرک جلی رسول الله که بگو لا اله الا الله گفت معشوق من با مستغنا	گاه طال اللسان ز بی عیار از زبان پاک احمد نختار هر یک کو چه و هر سبب از زار سر مه در چشم و غازه بر رخسار خود طلیب خود دست و خود عیار تا که بر من شوند برافتار وز میانش ولیک نیم بر آ من آنی بگو پیسبر وار پیش ابلیس مفسد سالار بر سر تو نهاد تاج مدار من کجا و طریق این اطوار لب شکرشان دگو هر بار کن نظام هر عبودیت بردار صافی دل جدا شدن اغیار خویش را جدا جدا انکار کاسی ز سر تا قدم همه اسرار مشرک است و فضل انامو من از چون خدای او نیز گشت شبلی برای خطبه صفا گفت ای پاک بازبان کار سخن مرشد کاه را بگنار کی دهد شاخ استغاثی بار خویش را ازین شرک بگرد من حضرت را ز این در غفار کشاید ز روی رشوت یار
---	---	--	--



روزی خود دل هست از خطر دل تو لقمه خوار چو چار وز بسوی عبادت بکشد در بود خال تو مائل حق که نباشد دل فرشته شربت لیک اینجا سنا دشت شکل ای پسر در ره شریعت نه اگر مرد این خسته بری فیض یزدان اگران از کوه است چو بیت تیر بکشت است از اد غم اینها هیچ نوع خور ماه و خورشید و زهره و پنج همه بر تو در شفت و رنج دین دنیا و دوزخ و فردا گفتم مشایخ عبادت پیش چند خواهی چو شایخ گل لب روز تو کند خورده چو خندک چشم من چو قف راقصمت د دید کس با نیریدار خواب بگو از سر گذشت اول شب گفت آورده ام گناه گشت ورنه هنگام فرست تو من کیسه من پر از گناهان است این شعر است چیست معجزه لیک باید که کار نهائی	پس بود با شما بهار و فطرا هر یاید که تنگ در نهاس خطرات ملاکش بشمار مستی تو بدل بود بخمار مائل تحکیم ازین هر چار بلکه زینجا که شدت دشوار عشقه دو یک بود بدین دامن از گناهات خود افشا کو و گیردن فرشته مدار از نهرا ان هزار دنیا دار بگذر از جمله و بخت بسیار ابر یاران ز ما همه آزار تو برای بکشتن گشتی آزار تو را که باین جهان بگذر سیر خوردم از ان شدیم جای کین بر دل بود و این لدار تو دهن باز ماند چون فکا تا ابو الوقت خواندنت آوا بود شخصی که بود از اسرار چه شنیدی توانی من بسیار نام تو هم غفور هم عفا زیر پا آمدت همین مقدار من خریدار اسپین بازار گر چه ماند بصورت اشعار ورنه خون خورده دل عطا	مسجد تو مقام تسلیم است گر بود خال تو مائل علم چنان من این چه کار شیطانی است این کشاکش نفس طانی است ماه من دل تو اودانی است چو باشد ز خود سفر کردن در شریعت که شستن از آلودگی است مستی خویش را زکات بد چو بیت غسل تو و در کوه چید پس از ان از برادر تو اهر زانکه داریم با همه خوردن بسکه تجرید بایدت تفرد فارغ از دین تارک از دنیا نورده بودم مگر شوی سیر او که اراده اولین فرمود زود باشد که فی قفای شیخ هر چه بی یار و تو پنداری ای برادر عطا ی نو هم است گفت انی شایه از عالم قدس گفت آمدند از عالم قدس ایک از من رفت شرک ز تو نام خود بر صیقله لاریب این قصیده آدوی با عجب قلم استی بدست آور همه شوق است اندر این صف	قیده گاه تو طاق ابرو یار آن خطر باز آسمان پندار بخطر از دست مردم خوار شری آیدت دست بهار نیست جاسی تنیک جاسی بکی جانب هدایت کار در حقیقت که شستن از انکار بر سر دوستی بکن آشار غوطه خوردن نیامدن یکبار پس از ان از تمام خویش و تیار زانکه داریم با همه غم خوار یعنی از آخرت شدن بزار نکشد و سرق و فسیار شکم را گرفته بود آزار وقتا رتیک عذاب النار یعنی از خویش شدن شدی بزار ز نه است از خود دست بردار که همین اوفتی از سر دیار گفت امی قدوه الوال الصبار که چه آورده بیا و بیار شکر از کردگار لیل و بهار خود قسم کردی انا العفار تیغ و الیاسنه آینه وار بر در قهقاری جان دل بکار همه عشق است اندر این طار
---	---	---	---







من غیر تو نه بینم و جهان چون بجز تو نیست در هر چه این جهان آنجهان در میان از ازل بودی باشی همچنان ای ز تو عالم پر از غوغا شده انجی و ملت عاشقان لست ای ز وصلت جانها بران انجی و ملت زاهدان در تنه انجی و ملت عاشقان آتش انجی و ملت آسمان گردان انجی و ملت آفتاب اندر انجی و ملت آب در کار آمد انجی و ملت آتش از غم خسته انجی و ملت غرق تو حیدم خود یکی بود و بنود او را و بی	قادر بود و کار چاه و دان لاجرم غیر می نیاشد و دنیا آتشکار و نهان و عیان تا ابد هستی و باشی چو دانا جهان پاکان در رهت ایستاده جامه وصل تو هر دم دوخته همچو اسماعیل صدق را پیشه همچو داود بنی در تعزیت همچو عیسی آمده در پای و آ اندرین ده پای پیاپیان شده غلط سلطان میرود بی شربا هر زمان هر سو پدید آمده اندر این مستنک بر کوکب لاجرم در عین حسرت یادم از منی بر خیزم ای بیجا توئی منجی هم منجی هم منجی جدا عاشقان او جهان پیدا کنم	من ترا و انهم ترا و انهم ترا اولی منی آخر منی ای احد بسم نهان هم عیان پیداتوئی ای ز تو پیداشده کوانی مگان ای ز تو چرخ فلک گردان شده انجی و وصلت کار ما زار آمده انجی و وصلت جانها اندر فنا انجی و وصلت عالمان در گیر و آ انجی و وصلت جانها تاراج یافت انجی و وصلت کوه کوه بر آبله انجی و وصلت خاک را بر آبله انجی و وصلت شد در عرق خون انجی و وصلت هر زمان چرخان شده من تو ام تو من من جلا توئی انجی و وصلت عارف و مطلق شده فانهم از کبر و کینه و زهوا صد هزاران خلق حیران آمده	خود ترا کی غیر باشد ای خدا خدا بین و باطن بین و بید هم درون گشت بد خضر اتوئی ای ز تو پیداشده جان جهان صد هزاران دل ز تو پیران شده همچو ابراهیم در زار آمده همچو موسی در جواب لحن ان چون سلیمان پادشاه ملک آ چون محمد یک شبی معراج یافت می نیاسانین هرگز از غیب هر زمان تیر و گره کرده بدر هر زمان در خاک افتد سران در تخیل سر بسره گردان شدند مجو که دم در تو مانی و توئی عارفی ز تو تمام حق شنیدم ای که رعیت از آن غایت عشق شنیدم اندرین ده زار که گریان آمده
--	---	---	--

صد نه هزاران عارفان گرفتگو نقشها را جمله در آتش بسوز با تو گویم سر سرازیران جملگی اعضای تو ای پیغمبر بهر جهان در دهن تو گوید چون شودی آیه بجان نوشین که نور عشق را مایل شودی عشق جانان چون آید این جهان این جهان این جهان گفتم ای راهم جان عاشقان ای صالت سالکان این جهان ای صالت عالمان با تو ای صالت آسمان این جهان ای صالت ماه با اله زده ای صالت کدو آب خاک را ای صالت کوه را در گل نده ای صالت اسکا را و نهان ای صالت عاشقان عارفان ای صالت از جهان بیرون ای صالت ریشناکی جهان ای صالت برهنای سالکان ای صالت صدق مدین آمده ای صالت اولیای آخرین ای صالت گشت بدین جهان	اندرین لوح دل در شمع بعد از آن شمع و صالت تو ای برادر نقش ر نقاشی ذات کلی این جهان بسوز با سکی و جانی خود کرد ترک گیری ازین صفت ما یکه یک کیسه کیدل شودی لاجرم از خاق پنهان آید بگذر از راه گمان در حقین هم توئی در میان درویشان چهار در راه اندازد بی نشان در ره نقایب لشکاف بسوز هست در هیچ حریف عالین گاه بیدر که هلالی آمده دائم قدس روح و قدس با کرا صد نه هزاران خورشید دل نه ای صالت بی نشان بی عیان ای صالت زاهدان خفا ای صالت عالم چون شد ای صالت پیغمبران این جهان ای صالت نشانی طایفان ای صالت عین تحقیق آید ای صالت طاهرین بانیان ساکی گشت زو صلت نماند من خدیو من این جهان	عاشقان آتش نزن در کوه چون نماید نقشها اندر میان چون نتر با شد کمال این حق عرش فرشت لوح و کسری فکرم داد و بر باد عس و باد جایه یک پیانی ای مرد خدا تنگری در هیچ سوا می کار هست پیدای یک پنهان این جهان عشق یا عشاق دان مخیته ای صالت عارفان شناخته ای صالت صاقدان صاقد ای صالت اولیای راه و حال ای صالت شمس ادریا ای صالت باد و آتش بهم ای صالت بحر آبگدخته ای صالت سیریا قیوم ای صالت اینیاد اولیا ای صالت نیستی نیستان ای صالت بر دو عالم خسته ای صالت شکسار فاسک ای صالت شورش آتش ای صالت ترک تجریده ای صالت وصل من در قیام بار دیگر ساکی حق حق شد قارخیم از کبر و زهوا	تا بهی بین نقشها می لود آن زمان نقاش اینی عیان خویش را بر گرد نه بینی جزو حق از تو شان شده هم رعای علم یک زمان گشته از جهان تا بهی ای پیغمبر رشته دوتا و ایما در عشق باشی به قیام کی بود خفاش را تا سبب روح اندر خاکدان آویخته مرکب معنی درین قهراشته در طریق عشق خود را خلق شده ذات ایشان را می قیل و قال نور او بر جمله عالم تابسته داد و صلت از راه طاعت کرم هر زمان در دگر پذیر خسته صد نه هزاران در آرد از عدم ای صالت هموفیان به صفا ای صالت هست گشته در جهان ای صالت خان مانم خسته ای صالت شمع جان یکسان ای صالت وصل عشاقان شده ای صالت گنج توحید آمده لاجرم در عشق جان در خسته ساکی رفته تمامی حق شد
---	---	---	---

بند دوم

سیرت سیرت نامه را پسیدار کنم آن نموده سراسر از دستم سهرق را او نمود و الطیف حق عارفان این معرفت دریافتند عاشقان دیدند روی او عین ره از و جوگر تو در روی هر که در راه غصه راه یافت میهمان بر در آمدند احمد کود را از حور رخ زیبا چو بود راه مردان را توجیه کرده است اسب را در راه احمد تا ختم عقل شیطانی گفت من آدمم معنی آدم ندیدی با یقین گر ترا دیده بدی در راه ما بگذر از کفر و تفاق و کیش دین انفس انسان سدا عشق انفس را پس حجاب راهین	عاشقان از در جهان شنیدار کنم آوردید و در معنی از عدم در ره حق داد و در انبیا حق ساکنان مرکب و دین هفت دستها نشسته بر ساعت تا غانی در بلای کثروی سهرق را از دل آگاه یافت قسم کن معنی الله گرچه داند تا چهره بانگ آمد کار ما تجرد و فقر پیدا کرد موجود بود از غفلت جان خود در راه احمد ختم کوست علمانی و من نویسم روح پاکش رحمه للعالمین آدم ما را بدید پس چو ما تاریسی در قرب با عالمین عاشقان را راه پیش از عشق این سخن را از دل آگاهین	گفت احمد خواند ماران نام راه را بنمود آن بحسب صفا طالبان در جستجوی او زاهدان یک شعله از روی یافتند رهبر عالم محمد آمد راه را مستقیم دنیا و دین احمد بهت این اجداد می دکان هست این سراسر از جانی که خود پرستی را شنید طمان من طریق عشق احمد شستم من شرب از جام احمد خوردم حق تعالی گفت او ملعون شده او منست و من هم نویسم یعنی این آدمی از منم ای برادر در کمال خویش با حق پرستان اندرین کجاست عشق را بگذر و نفست زده مقطعی شمع نیست در راه در ره حق را از سر راهم فارغم از کبر و کینه و زهوا	انسیا و اولیا و اولیاء خواجگ دنیا و دین خیر العو عالمان در گرفت و گوی او سالها با سوختن درخت اسم او محمد و احمد آمد سهرق است رحمة للعالمین سهرق را یا تو گفته اشک سراسر یکی شناسد و جوگر بت شکستن راه نیران تخم این در راه احمد کاشتم گوی را از خلق عالم برده ام از طریق راه حق بیرون شدم لاجرم در راه مانی گویوگر در ره توحید حق کیش داشتم از طریق عشق حق آگهی شدم ناشب تار یک کرد و بچو زده او را بنموده است راه حقین
--	--	---	---

بند سوم

سیرت سیرت نامه را پسیدار کنم سیرت سیرت نامه را گردم عیان مخوشند از این من کلی بهم من و جو و خویش افغانی کنم	عاشقان او در جهان شنیدار کنم اینچنان تو ختم خواهد شد در آن فارغم از خوف و شادی و غم در بقای حق بجز باقی کنم	بعد از خون سر ندیدم از صفا گر سرت یا بدتر که سر کن کنج نهانم درین چشم آمده من با سر از درم این چشم را	من نوشتم سیرت سیرت نامه را در سرت یا بدتر که سر کن سیرت سیرت نامه درین چشم آمده پس بگفتار آورم این چشم را
--	--	--	--

تا بداند عاشق دل سوخته من برای راه عشاق آدم	اسم اعظم گشت برین خفته لاجرم در عشق مشتاق آدم	من برای حلقه عالم آدم جسم خود در راه حق دریا خفته	لاجرم در راه آدم سر معنی را بجان بشناخته
	اولین و آخرین من بوده ام من خدایم من خدایم من خدایم	نمای هر بنی باطنین من بودم فان رسم از کبر و کینه و زهوا	

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم حال او حال عجب بود ای سیر	عاشقان را در جهان شید کنم نی چو حال این خیسای سیر	بود عطاری عجب شود به حال در روز سیر حق ره برده بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که هیچگاه تو در پرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عالمان از عالم او در مانده اند	در یقین خویش اصل گشته بود عارفان از عرف او و امانده اند	در علوم خود و ثوقی داشت او عاشقان از عشق او حیران گشته اند	هر چه علمی را فرو نگذاشته او از فریاد کین لقب عطاریا
	من خدایم من خدایم من خدایم	فان رسم از کبر و کینه و زهوا	

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم جمله مردان در فنا از ره شدم	عاشقان را در جهان شید کنم در یقین حق بحق آگاه شدم	در نگار ای عارف صاب نظر جسم و جان دین دنیا با شدم	تا که مردان را چو آید پسید تا کمال راه او را یافت شدم
زهد را و علم را و قایل و قیل ای برادر غیر حق خود نیست کس	جمله را انداختند در آب نیل اهل معنی را همین کجوف کس	دید با از غیر او برده خستند گر نه غیر حق نه بینی در جهان	غیر حق را اندرین بر نه خستند یز او روشن گرد و اسرار نهان
چونکه اندر راه حق بینی شوی هر که اندر بند نفس خویش نه	از وجود خویش متن فانی شوی از ره حق همچو کافر کیش نه	گر تپسم و جان شوی کلی بد در ره تو حسیه جان ایشان کن	آترمان از سر حق یابی خبر دیده را در بار او دبار کن
در جلال حق جمال حق بین ای در مقام خود	بامدفات ذات رب العالمین من خدایم من خدایم من خدایم	فان رسم از کبر و کینه و زهوا	و انما یم سیر حق را آترمان

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر سیر نامه را پسید اگر کنم پیشوای تو چون مظلوم شست	عاشقان را در جهان شید کنم لاجرم تو آنچه گویی کی رسد	بود شخصی گفت ما را چنین ابدا زان عطار گفت ای کوگر	تو کافر نه تو داری کیش دین از روز سیر عشقی بجنبه
تو پند صورت و امانده را از من گفت هست احمد از	کی تو حرف حق احمد خوانده تو بجا دانی که هستی بیوف	لی مع الله گفت احمد در دنیا تو بصورت است همچو کافر مانده	تو کجا دانی که هستی بی نشان و اصل حق را تو کافر خوانده

خرقه ناموس را پوشیده نوسلوک راه از خود کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که تقلید مادی مستلا	انگهی سالیوس را پوشیده لاجرم در عهد پیران پرده لاجرم در عین پندار آمدی بر تو سید از کجا و تو کجا	بست پرستی میکنی در زیر لیل دام گاهی کرده این خرقه را راه تجرید و فنا به تو نیست رو که راه بی نشان به تو نیست	بیخانی خویش را حلقی می فریبی به زمان این خرقه را تو سخن گوی کوی کوی به تو نیست از ساوک عشق کا تو نیست
	تو نمیدانی که من ستم چنین من ستم من ستم من ستم	بی سیر و پانچم بر روی زمین فارغم از کبر و کینه و دیو	

بند هفتم

سیر سیر نامه را پدید آیم جوهر عشق از تو چون پدید آید آز زمان تو عشق را لایق شوی آنچنان خواهی که کلمه شوی	عاشقان او جهان شید گیم هر دو عالم در دست یکتا شوی عشق حق را عشق صادق شوی عشق حق را عشق پیر شوی	این سخن را از سر و می شنوی پیش توئی شک بماند بی یقین گر تر از عشق خود باشی خبر ورنه همچون پادشاهان کور و کر	نامانی در قیامت در کرد بگذری از کفر و از اسلام مرتدی باشی براه پر خطر چون رهستی خودت باشی خبر
کی توانم که و پنهان بجز را یا فتم که طعنه زان بچصفا	من نیز یکا سدی مرد خدا زان بر آرم به زمان و به جا در ره حق عشق صادق آیم من خدایم خدایم خدایم	بجهت معنی بی نهایت آمده است راه تو حید عیانی دانستم حق حق است حق مطلق آیم فارغم از کبر و کینه و دیو	لاشکی بچید و غایت آمده است کنج اسرار نهانی دانستم

بند هشتم

سیر سیر نامه را پدید آیم گفتم ای دانای پنهان آمده لیک در بای خون غمخیزم گفت ایندم میگردم منم	عاشقان او جهان شید گیم خاکی عالم از تو حیران آمده لب از آن کرده من و تو و خودم پس من و تو و خودم چون ای کباب	گفتم ای داند که لوح و قلم میکنم من ختم بی سر نامه مردمان گفت این چه دیده این نماز عشق را اینجا وضو	این جهان و این جهان از تو علم میکنم آلوده و خون خامه روی خود و خون چرا آلوده راست نامد جز چون پاک رو
بعد از آن گفتند مردان مرگ بار دیگر گفت کاشی صاحب نظر این بگفتم آنچه پیش نشد میان من ای دریغا در خودی مانده ام	از تصوف این زمان فریاد از طریقی عشق ده مارا خبر منتش شدند در جهان اجماع من لاجرم در صدد بلای مانده ام	گفت کمتر ز نیکی می بینی گفت بس اینجا بود گردن من ای دریغا ختم سیر نامه شد ای دریغا پیشوایان یقین	تا تر از راه حق باشد یقین بعد از آن پیر سوخته آتش من لیک در سیلاب خجسته غم شد راه رفتند و بماندم آنچنین
ای دریغا عارفان با وفا	شان فرستند و بماندم و فنا	ای دریغا سالکان اهل دین	با خوشی وقت و من ماندم چنین

ای در یغما صوفیان نهان	شان برفتند و بماندیم مبتلا	ای در یغما نفس ما و مصیبت	خود خودی کرده بری از میسر
ای در یغما عاشقان با آرد	بماند و بجز نماندیم شکست	ای که یاد خود را فانی شناخت	اندازان جان و کمری داشت







مرحبا ای بلبل باغ کمن مرحبا ای پدر فرخنده دل دیده ام روشن کنی درو چرخ مرحبا ای بر خای راه دین مرحبا ای فیض بخش کائنات ای که بودی در هر لامکان خوش خرامیدی تو اگر کنم که کنی جلاوه در اقلیم آفریده حق ترا از جنس جان خاک افشان بر نفس امین صاف کن آئینه دل از غبار گر نگردی طالبان ادستگیر در سخن شد عندلیب بانوا بوده ام در باغ وحدت بی نشان دید حسن خویش با چشم شرم عشق بازی میکتد با او دم آنکه او از قهر حق گشته پلید آنچه در روز انزل رفته قلم	از گل رنغا بگو با سخن مرحبا ای طوطی شکرتقال بر نفس از عشق سار سنی داغ از تو روشن شد مرا چشم تین یافت ترکیب از وجود تو بیت چون جدا گشتی بگو از زمین خوش نمادی بر سرستی قفا که روی در عالم ملک بقا از تو افتاده هست شورا ند چنان چشم دل روشن کن از نور تین آتش زین دال بر بن بقیار طالبان هرگز نماند دست پیر گفت بشنود تا بگویم از بها چون بکشت آمد شرم عیان خود بجای کرد در ملک وجود یافت آدم از طیفیل عشق کما همچو شیطان وی بهر پند حاکم نگرد و بعد از ان چو شرم	مرحبا ای قاصد طیار ما در زمان صفت آسمان لطیف از تو روشن گشت فاقوس قم یافت قالب طیبت باکی نو غرق بودی در بحر ذرات پاک پاک بودی در جسم کیم کربلا گاه در دوزخ ره میانی قفا چنان من با من بگو اسرار خوش پازگوبا سخن ای اهل راز همچو آئینه نما عکس نگار رهنما ای مادی راه هدا از تو روشن گوید ایامین آهسته دیده حق ترا از نور آتش همچو میدانی پس این پرده است اگر رفته روح که ده نام ما تافت بر سر زده خوشبیکال یکه او شش آفرید از جلال بهر آب نان نگردی در دین	همچو می بردم خیمه سار بار ما مرکب حمزه هوا پی کنی از تو حاصل شد مرا در اصل صغر شاد پریشان آدم خاک پی تو از تو روشن شد چو این پی تو از چه پدید شد ترا سر صر صوا گاه در جنت روی ای خیمه شرم چشم دل روشن کن از نور تین از خیمه طاعت کمال کمال می نمایم چو لبه رخسار بار ز آنکه هستی در حقیقت نه برجا پیر و پادشاه دار از رخ جان مین تا شمس از افق نور آوج قفا از چه چنگ بر آید چو سپهر کرده ام ساقی وحدت بهر جام گشت پیر از جهان از انجمن کمال باز نیاید راه در بر جم جلال آید روی خود صغری بهر تر
---	---	---	--

تبرک ساز می مجتهد اهل دل	گوشت کبری تا نیفتی در خلل	بر در سلطان رویش بین	گنج قارون گردید پیشین
گر لیاقه جان بر آید بقیض	چون ملک مستحق مرگ نمان	تلخ به جلاب شیرین محبتش	پیشش دستان برانجامش
بیر سر خوان غنا عت و شین	گر نباشد دست و فرمان	باش در کج قناعت تنگد	پامنه از گوشه عزت و برن
پشت پازن تخت یکاوسا	سریده از کف ندانموسا	گر بدست آید تر گنج نقد	ورنداری همت عالی چپو
الحذر از حب دنیا الحذر	به زبان در زخون عکبر	همسک آن هرگز نمی بینی	زانکه حبیب همتش داند
آبرو ریزند به بیم و زور	ممسکان را مثل گاو خرمن	مردم همت جنتیست و نظر	خوار باشد گرد و با صبر
خلق کرد در ارم و بادری	سرفراز و بر سپهر چتری	هر که عالی همت است اینجا	عفو گردانده گناهایش خدا
از هر تقوی چیست این فقیر	لا طمع بود در سلطان کبر	زهد و تقوی نیست این گنج خلق	صوفی باشی پویشی کنه دق
شاه بخوسو اک و سبج پیا	جبه و دستار و قلب پی	پیشش پس که غم دنیا حلت	چون خرد الی بی و جلت
چون بینی چند کس به چو کرد	خویش را کوئی منم در اندر	دام اندازی بری مردون	خویش را کوئی منم شیخ مرین
و عطا کوئی خود نیار می غل	چشم پوشی همچو شیطان غل	تنگد بپس و ریا کارت بود	سرفش شیطان از یارت بود
چون شوی استاد از بر خا	دل بود در گاو خرا می جلد سا	آن نماز تو شود آخر تباه	فکر باطل پاکت رویت سیاه
چون در ایمان قضا آخر قصه	هان چه خوانی نمازی حضور	بیدار چون شینی قبله رو	چشم پوشی دل بود جامی گرو
خادمان گویند این شیخ زان	چشم پوشی سیدت از خلق و پان	شیخ زلالهوت باشد در پیش	شد فداوات بقا شد حاش
این شام گوی چندین ابله	زهر نان اندر زهر نان اندر زهر	از ستایش خویشین گم کن	عجب خود بر عیب مردم کن
ای که قنار آمدی در بندش	نفس کافر را بکش بشکشتش	تا کنی پرواز سوئی اصل خویش	جا کنی در میان ممل خویش
چند باشی از مکان خج و جدا	چند گودی در برانی حیا	خود بد از انصاف می اهل فعل	دل پرست از کرد و فعل
یا تو هم از دست شیطان مبد	کی شوی در راه حق ثابت قدم	حب دنیا رشته تن را نیست	سدره ریش و قن و شایست
دل نشد هرگز حاصل سرفش	که نکر دی از حضور دل نماز	که نکر دی سجده از روی نیاز	تا شود درهای حمت بر تو بان
از نضرع سر سودی زیرین	کور می بینا نشد چشمش	میکنی طاعت تو از بر ریا	که نکر دی سجده از بر خدا
تا به اند خلق و دوا و لیاست	بتنی بر بریز کار و پارساست	صوفیم کوئی نداری سید صفا	از کر امتهای خود و شیخا لاف
نفس کا و کیش دار می کن	به شد شمرت می نشینی ازین	میکنی دست از بر دعا	مرد خواهی از عبادت ریا
میکنی از کبر عاظم مطیع	میدری تسکین منم فردا شفیع	شیخ میگوئی و تسبیح سبت	صدیقی دار می کن ای بت پرست
یکانی از اری در صدارت	چاک دل از دست تو عجا ربو	ای رخت از بغض و کبر است	از نفاق و از حسد پرست
ای سبیل آراسته زشت و پلید	خویش را کوئی منم چون بای	از تکبر میکنی بر و نظر	خویش را کوئی منم چشم با خیر

بت پرستی بیگنی هم بگری چند مغروری بر صهل اسب آرزوهای تو هرگز نکشت صدمت ندارد دل است ای اقبال بر تو قسمت میرد ای نجیب بست دنیا پیرزای نرود این سخن در گوش اری ای جوان به دین دل کند از دنیا علی زال دنیا را چنان بدیشت زال دنیا چون در آید و بکج چون خوری پس خورده بخت زشت ره می او چو آید نظر نخوت آرد و تر مال و منال اهل دنیا بهر شوم مال و زر از حد میر جی اخوان بدین با کمر و تابی چو خورده از خدا بادشاهان این چنین بزرگ دولت آرد که بر آیدین کند حب دنیا چون کند به دل نگاه به طاعت لقمه باید جلال چون خواهی لقمه ای ندان چشم شهوت چون کشایدین پس نیاید که تو علم عمل گر تو بهی نفس کا فر کیش گر ز دست نیاید کار مرد	شد دولت رشک تا آنی از تکبر و در پاش ای بی ادب قامت حرص و بهایت خم کی کند نور خدا در دل تو پس چرا قانع نمی بر خشک میکند پیرو جوان ای شکیب مولوی گفته ز روی اهل آن علی دالمی ملک نبی تا نیاید در نکاح اولیا کرد بخود خون آن سید پاک تلخ کرد آن کام از نان نرید از خدا خواهی امان ای نجیب گر نداری از تیریدستی نهال گر نیست آید خورده خون جگر حال زار یوسف کنعان گم کنی خود را ترسی از خدا خون اخوان پدر اند جلال نفس کا فر کفر را تقین کند دل چو خار اگر دشمن است پیوه تا نیفزاید ترا بج و مال نفس گرداند همان جویان کوگر در دیده اهل تقین از دل افتد ای جان خلیل و رنداری و ترش چشم با چو حیران در پس دان کند	بت شکن برهم ترین تجا پیر شتی صد هوس ارباب دل چو آلود است از حرص دین دنیا بزرگی آید بدست حرص تو دلق قناعت پاره کرد عارفان ادند او را صراط هم خدا خواهی هم دنیا می آن و صفتی مصطفی شیر خدا به سر دنیا آن نریدین خلقت داد بازی همچو کسری نیرال گر بر افتد پرده از روی جانی آتش از دود چون گلشن نیست رحمی در دل اهل دین آن شنیدی از برای عروجه بر سرت باشد اگر تاج نر حرص افزون میشود از مال سپح جاویدی که ای دنیا دوستان حق که بیزانند کوگر در روشن چشم تقین لقمه شبیه چو افتد در شکم بر تو باید دست اجلیه سا چون تکبر منتر از سو گند نفس کا فر تا بود همسرا تو گر نداری همت مردانین ای منحنی تو قوی می توان	چون خلیل الله بنا که خانه را جانی چون خرفرومانی بگل کی شود مشکوف از سر خدا این فضولیا کجاست و خود پیر نفس اماره تر آواره کرد بر عا شوق شد بزا و کشت عاف این خیال است و محالست و خیر آن علی زود چه قبول پارسا دین خود کرده برای او تلف کرد او را در دو عالم با خیال نقش گیری ز نال حیل ساز در حقیقت سر سر گنجی بود شبهه اهل دین باشد و عمل بیگانه کرد ندیوسف را بچاه کس نیاید از تکبر و نظر قطع کرد و حب فرزند پدر رو بگرداند چون فرعون از خدا چیت حکمت هیچ میدانی بسته که بعد از آن در باقی قوت او میکنی شتر تر کم دست بخورم که داند در شهوت حرص و هوا کین آتش و وزخ بود جاکا تو چون نان و دیس پر نشین مثل شیطان با به دران افتر
--	--	---	--

مردیاید تا نرسد به نفس یا دست را گویا سازد از تنو گرشوی ای نفوس مستقیمه نصیر چون کشانی چشم آن اهل تقیر هر چه آید در نظم از غیر و غیر پاسد را انقاس ای اهل غرور موش در دم و ارای مرد و خدا نگار ای ارضیقل لایکین گشت چون نقشش دل نقشش چون نمائی با خدایابی و صا آب دریا چون زنده موج دگر چون الف در لام میگردد و صا تا توئی که یار گردد و یاتو نوباش وصل کمال نیست بر که پند این از عشق شنید بر که او سر باخت اندکویی تا شوق دیوانه و سرگشته هم سنبل اگر گیسوی او شد تا بید نرسد به چرخش از بر کشاد یا بل و قهری بستان که این شنیدم نغمه و چنگ ربا هر چه بینی در حقیقت جمله است عاشقان نقشش در نیایچ سنگ خار اهل کمال با قوتش قادی کوای از قطره آب	بگذرد از شوق و جوش بگذرد با چنگ همت این نفس اسازنی بفضل حق بر طوف تابیان جمالین بمسافات حق بپای خیر تا تا این قافیه مستدل بر یک نفس بکیم مهابت از جوش سینه با تیغ محبت چاک غیر نقش اندر املی دل فخر خویش را کم ساز ای کمال در حقیقت آب باشد جلوه خویش را کم ساز تا گردد صا چون نباشی یار باشد یاتو تو در و کم شود صا نیست بیشک اندر محفل جانان بگذرد صد بار جانان بوی او یار جو یان گردد هر گشته هم لاله از رخسار او شد و خدا جام زرین بر کند سیمین باد هر یکی بانطق و افشارد سیمین برایش ز سوز دل کباب شمع گل پروانه بلیل سیمین صورت هر یک بدر آن خورشید ظلمت شب تیره نور یا خورشید نقش بسته در صدف از جویبار	دست همت را بر افرازد گر خوری یک نغمه از جویبار دل شود روشن ز نور اندیشه یار را می بین تو در هر گشته اوست در این صفا و کمال اوست پدید آید همان نهی گردان از دل خود و صا اسم ذات او چون بل نقشش چون کشوی فانی تو بگذرد خدا هر گشت در حیرت و فغان نقش آب چون حیاست چشم گشت و وصل حق بپای خیر سولوی فرمود در نظم این بشنو این که تو سیمین بر که او از خوشیست بر گشت یک نگاه می کرد سویم گاه هر که بوی بشنود از بوی او صد زبان در صفت او گویند نخل سرو قامت زیبا ای بر طوف جویست از وی با تیغ مطرب از شوق طریقین سازد هر چه آید در نظر از جویبار من و ما بپای و صوره شیر و بر هر چه باشد آب آتش با چاک گوهر جان مطلع انوار اوست	نفس را چون معبد آید و کند نور تابید بر دل از هر کمال پرتو اندازد در آئینه نگار سوز سازد دست در طیف اوست در هر ذره پدید آید خنده و با کرم دست در هر شوی تا نگردد در دست غیر از خدا سکه ضرب محبت خوش است راه پانی در حسیم کبریا ذره ذره قطره ماند از خدا آب چون گزی نماید جسم تو آب جو را باز از دریا جو بر تو گردد در روشن سیمین با تو گویم این سخن آتش در آ بیشک انگشتر مرصع گشت جان تو باشد که بود مثل نگار مست افیم بچشمی در که ای او خفته با صدف شوق پیرامین سینه خیم گشت سرتابی ای او هر زمانه دارند از وی انگشتر این ترانه وار سوز آغاز کرد بوم صحرای بلبل بستان گل چشمه باران حیران برق ابر جمله را مخلوق کرد از جن پاک معدن جان مخزن سر ابرو
---	--	--	---

یار دلپس تو چرا می بختی اوست پیدا و تو تو از خوشی نا که از گورت بر آید این صدا ای خلیفه زاده بس نابکار با خدا پر دم همی گویی دروغ چون شود فرد از سر گریه کار گوشت نفس خویش را با شرم بگذرم از هر چه باشد کم پیش شاید خورشید روی تو نسوزد گر شود موجود اسباب طرب گر بیانی دست خون دل جگر عمر با خامی طمع سمرقانی شبهه است خواب خوشی را می آید یا فتنه تعلیم از تو شیطان در یو نفس کا فر زاده و همسایه تو بسم الله فتنه ای سنگ در آخر هر مان فرستند و بیکس مانده خواب چون آید ترا ای بچا تا ترافعت بود کاری بساز عاشقان اتاج شاهی است ای شرف نشینده سالک گفت از هر دو تقوی نیست این بخت همچون مجنون عشق داری بجای ای حقیقت ان گذران مجاز چند در کثرت نمائی خوشی را	یار در خود تو چه کردی در پند مرگ آید تا گمان گوید که تم حسرتنا و احسرتنا و احسرتنا تا یکی بیگانه کردی شرم را از دروغ تو چه افتاد فروغ دل از غار عشق او ساز گم از به او هستی خود و ارم دل از به او باز باطل با خوشی دلبری غارتگری این عشق جو صرف بیباکی کنی اوقات بس تو بی بی بودی چادر بلکه از ابلیس ملعون کنی از عبادت کاملی ناتمام از تو آموزند بازی طفل دیو هفتش دوزخ بود جا نگاه او مید و محمد البصر اکو بگو همچو لنگ لنگ ابلیس مانده چون پلنگ مرگ دار می استیانی زین کن بازی بهار ساقی بدم لبالب ساقی گریه کرد این بیت را با گفت به شربت میبکشی خود را گزاف همچو لبلی رخ نمائی در نیاز چند باشی در مقام حرص از یک زمان رخا نه وحدت یا	ای گرفتاری بند نامنگ نا گمان بختری افق در جفا حیف باشد بچرخ نایتاری رحم کن جلال خود می آید هر زمان گویی که من تو به کفر روی دل شویم آیت به بار عبد چنان شکنی چون شب شود ساقی مهر و شرب لعل نایاب گر به دست آید در آغوشش ورن باشد این میسر ای کدا چون اری شرم ای میان نفس بد کن در چون تنواید جمل خرداری تو ای بهر چه کرد مگر تو بلیس از تو شیطان مخیر جیفه هر دار داری سر تو خوار میگرددی بهر توان فکر رفتن کن که می بدینک باش کن بحسد عدم خیر و ننگ رو که در ملک انعام سلطان شو که او از کید نفس خویش رست چشم بدنگوش بند و لب بند سکری پائین بالا پا کنی گاه چون شیرین میخ کن جگر چند صبی لاله و نسیم و در اشنا شو آنچنان با یار خویش	شیشه ناموس را بشکست روز محشر منتقل خیزی نیک گور و کبر خیزد می رسد باز گرد و تو بیک در نفس بیخ انگیار از دل خود بکن با و خنوی خون ل ساز نما دل بی جوابی این طلب شود مطرب و ابر سنگ رباب شربت است تلخ و شیرین در آتش تا سحر باشی درین غم مبتلا بازی خواهی مراد خوشی دست ایمان بدندان پرند انچه تو کردی گوی شیطان کرد هر زمان صدمت به تیر می برد سگ صفت زانوی اوست در پی سگ تا کی باشی در آ تا کی بختی ای معلول شک تا قیامت چندی اندر گزاف ناتوان و منتظوران جانان شو عاقبت بگریه تقصیر کرمه بینی سحر حق بر ما سخت از ریاضت خلاق را شیدا که زنی چون کوه کن تپه بس چند بینی رنگ و سحر و نور تا که خود را گم کنی از کار خویش
--	--	--	---

تا توئی که یار کرد و یار تو آینچنان با خود بگردان آشتنا زنده کرد و آن یارین ل شمرده بهر دل هر کس که نور عشق یافت دل که بر دل برسد از سر عشق عشق کو بی یال و پیران کند عشق کو تا چشم دل نیا کند عشق کو تا جام به پیشوی دهد عشق باید تا دهن جام شراب عشق کو تا حالت مستان دهد بهر سیدانی که اصل عشق پیست عشق چون جبریل در معراج ایک شتی واقف از سر عشق عیش بازی نیست کار او آب کشتگان عشق را جان کند ای خنک جانی که شود رایت همست پروانه بین ای خمیر در صفت تان سوزنی یال پر زهد و تقوی صیبت عالی ایجاب دل بهت خندان داری کرو بی در یجا شمر تو زنده بخواب رجا جان چند روزی نهان هر چه بینی بگرداب جهان لیکن از فکر باطل بسا ساده باد لب بران بر وفا	چون نباشی یار باشد یار تو تا فکر دم بکیزان از توجها زنده کن عشق جانان ده خویش را جان جانان تدبیر جان که بر جانان بدو از عشق عشق کو در لامکان لایکن عشق کو تا سینه پر شود کند عشق باید تا فراموشی دهد عشق سازد ساغری آفتاب عشق کو جام از لطف جانان عشق را از حسن جانان زنده بر سر عشق تن صد تاج نه قلم مراد اندر کار عشق جام طبعان صفت ایچون هر زبان از عیب احسان کرد سوز خود را با حق ساخته سوز چون پروانه نایابی خبر کی شوی هم رنگ آتش کسور بر هر او خود نگشتن کامیاب شادی عالم نسیر ز دینم جو اندکی ماند هست او از دوا این جهان را بر مثال خواندن چون جباب از چشم تو گردونه از خدا غیر از خدا دیگر نخواه ز انکه از اندیشه جو و جفا	یارب از سودا و شادی دل نشین سوی خویشم هر که که کرده ام هر دلی که عشق جانی یافته ایچونش کند عشق بروی پیست دل رسازد لبری عشق هفت عشق کو تا تاج سلطانی نهد عشق کو تا عقل را از آن کند عشق ده تا بجز سار دهر باده عشق از غم جانان است ایچونش آن می کور باز از خود حسن جانان چون نظر در خویش عشق و معشوق گردند هر دو یک سر بر آور زیر پای عشق نه گر کنی جان اتو بر جانان مشار تا توانی ای محی لاله عشق کو خرم آنکس کو قمار عشق خشت سخت چون از نه بیک و سوز چون پروانه در غمش یک زمان خوش دل نباشی در جان دل بود از هر دو عالمی نیاز عمر تو باشد مثال آب جو خلق این بعتان نقش خوا غافل از کرده های نشین چون بان گویاست ازین جو از جهان هر دو فاسد و دم	زنده هر مرد به عشق خویش دار زنده حساب وید گردان مرده ام تا ابد روح روانی یافته خاتم دل کند در وی تقیست عشق کو تا جام هستی درو عشق کو ملک سلیمانی دهد عشق کو تا عقل را حاصل کند یاوه گویی پا و سر ساز دهر هر که خورد از خویشتن بیگانه است صاف گرداند زینب کی بدی گشت شیدا عشق را در پیش هم توئی معشوق عشق نیست بعد از آن سر در هوای عشق نه در عوض یک جان بد صیجان این حکایت از عاشق درو خویش اسیر در با جانان است گشت محو چنگ و چریک و تا شوی با جانان هم نفس و ابروی فارغ شوی از این کن بگذر از روی حقیقت در حیا آب رفته باز که آید بجز چشم چون بر هم زنی بینی خرا نفس ابا تیغ لا گردن برن مومود که خدا را نسیند گو حال مردم یک یک معلوم شد
---	--	--	---



آشنائی با برافشا از جهان	ششم شش شش شش چشم دوم	ای در بیا و خنک یگان بدیل	در دیار حکم افتاده خجل
قسط افتاد است در پاک سخا	خوشک گشته فرخ مهر وفا	تنج نمسک شجره احسان	با چو خفا همت از عالم پرید
همی رفت است از شاو گدا	منعمان گشته نگدا می بینوا	همتی بر خاست از صا جلا	دارم از دست باغ فشان
این نشانیها قیامت نشانه	تا قیامت و جهان کرده پند	برکت از گشت راعی گشت	قامت بود و سخاوت گشت خم
رحم از لهای مردم بشنود	سخنی پیدا شده در مردان	خلق تکیه شده ز عالم ناپدید	طبع مردم سنگ صفت گشت پدید
مهر کم شنید از دل فرزند زون	فتنه بر پاک گشت از دگرین	چون چنانی خواست عالم گشت	و خزان با داران و از جنگ
نیست مهری دل خا بر عالم	پس میگویند خوشتر از دین	چون عدم شده اند مهر وفا	پس هر دو دم چون مرغ هوا
بند بکسل دام را بر هم زن	آشیا ن حرص آتش فکن	جز خدا کس نیست با تو مهر	دل مده بخیر از خداوند جهان
شکر نعمت کس آن بالعباد	داد بر تو آنچه می بایست	چشم داده گوشش دینی بهر با	بر تو ره روشن کرد اسرار زمان
غافل از یار خود ای نجیب	چند با شمی بهر چون کاو خر	نیستی آگاه از لطف خدا	با چو عاشق هر زمان میشنوا
مهر بان هم شد چو معشوق	گر به بیند جانب عاشق نیاز	عاشق صادق کند جان فدا	مهر جان عاشقان صد مهر جا
طالبی کو در پی جانان رود	چشم کرد روی جانان نگر	گر تر از عشق او باشد خبر	از تو مشتاقی است او مشتاق
گر تر از چشم محبت و اشو	بر تو آن معشوق خود شنید	با تو تو یکست ای جان جهان	با چو جان است در تو آن جان جهان
چون تو داری چشم اول بی	کی در آید روی جانان نظر	این حجاب از دست محو بین	بی حجاب است هر آن محبوبین
پیش مردن میرای نیکو سیر	جان بجانان در حال خود نگذر	گر به معشوق تو جوئی جان بی	قالب خود را کنی از جان تهی
در تو کرد و جانان جلوه گر	خویش را با چشم معشوقی نگر	عارفی گفت است از توئی	گوش کن چون این معمای بیجا
گر نداری شادی از وصل یار	خیز بر خود ماتم بهر آن بدار	ای شرف تا چند کردی مردود	قطع مهر لبا کن ای بی حضور
چند پیامی ره دوره دار	چند رفتی از نشیبی بر سر از	یک قدم باشد جرم دوست	چند کردی بخیر ای بوالحسن
مترل جانان بودی گام تو	باده عوفان بود در جام تو	هر نفس در یاد او گامی بین	هر زمان از عشق او جان من
مولوی فرمود نشیندی	سنگ گرمی بود میگردی اثر	ای کمان از تیر پارسا خسته	صید تر دیکست دور انداخته
از چه جویدی دوری ای فلان	آه از دست تو دارم فقدان	ای کمان تیر از تر از دور تر	از چنین صیدی بود و جو تر
چشم دل بکشا جمال یارین	هر طرف هر سو رخ دلدارین	چشم باید تا ببیند روی یا	جلوه کرده است در بر شمع کار
بست پوشیده رخ دلدار تو	کیک این نقص است در یار تو	گری کو در تو ای مهر دل	رفت با چو خرم و در آن گل
در مندی کو که درانش نیفت	کو پیشانی که سمانش نیفت	کیست مشتاقی که باشد جان	از فراق او بود و تاب و تب
نا بود این بوی نفسیت	کی بود دنیا تا چشم یقین	چون تو قدری از غمی خور	گریه کن تا حشر و حال خور



بود مردی عارفی صاحب کمال سالمه کرده عبادت بی ریا گفت مثنوی نیست کامل در جهان این تصور کرد چون مرد خدا تا نکرد در رفع از توان حجاب باز بسته عهد تازه از خدا ایستاده بدلت ای حبله جو چون مسلط بر تو کرد این جن یا ای چشم بیستانی بده سالمه شد از تو میجو اهرم ترا که بر درگاه تو رو آورد ای خدای من بحق مصطفی	کو چو دل بسته از تو هم خیال در دلش نگذاشت جز تو خدا چون سمنیم بر دل سپان ناگهان در گوش او آمد ندا کی نمی پا در سریم آن جناب تا کند در راه حق جانم خدا نفس تو حدیث آورد بهر تو عدل و انصاف بود بهر عرض در سرم از عشق سواد نمی ده حاجتم را چون نمی ساز می ده تا امید از درگاه تو چون رود و از طفیل حرمت آل عبا	بادشاهی کرد و قلم دل چون چنین بگذشت و از چو شبهت حرمش بهوس کردیم از نگه چون نظر کردی بخوش منفعلی شد شیخ از اسرارش پاک کن آینه دل از غبار گر حرمت میکنی بر خود حلا همدکن با نفس تا عادل شیخی آتش افکن در دل مانند طور از لسان الخیب این کرد و نگو هر که آید بر درت امیدوار روز محشر دار با آل رسول	بود از ایام غفلت منفعلی خوش را از کمالان کرده خیال از تعلقت با دلم دارد نفور دور افتادی حجاب آید پیش شد پریشان به کردان کارش تا نماید عکس روی آن نگار بیشود تسکین دلت با خدای باش منصف تا که صاحب دل شود شعله بر خیزد و گردد زنگ و از در تو کس نگشته نا امید شاهد مقصود یابد و کنار از طفیل مقبلان گردد قبول
--	---	--	---

تمام شد مثنوی شاه بوعلی قلندر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]





هر کس که عبادت کند و محبت کند دنیا تر است و کمال خطیبت در بیت صفات نفس را بگذارد اکنون  
 صفات دل بچوگان است میمون به حدیث کائنات باری عز و جل و الله تعالی  
 ایضا صفات روح جمله حسن و ذوق است و کمی در زمانه در عین شوق است و چو دل بر یک  
 صفات روح گیر و شود مقبول و در این پذیرد و قوله تعالی فی نفسک کواکب تبهر فی کواکب  
 انوار کواکب تبهر فی کواکب در صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 قوله تعالی و فی کواکب کواکب تبهر فی کواکب در صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 بیان و صفات و بیاید بر یک را قدر امکان و صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 گفته و بیاید بر یک را قدر امکان و صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 و گفته و بیاید بر یک را قدر امکان و صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 طهارت باطن آمد از نجاست به حدیث کواکب تبهر فی کواکب و لا حس له  
 بحسن باطن و بیاید بر یک را قدر امکان و صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 قال علیه السلام من قبل یخون من قبل رزقنی تا وقتی منتظر باشی و ذکر  
 تا فکر کنی مختص باشی قال علیه السلام لا یصلو کماله فی الصلوة افضل الذکر  
 لا اله الا الله محلی شریک الله فی بیعت سخن با کس که الا ضرورت و غلبه نادر نیست  
 در خصوص و قوله تعالی صم بکم یعنی قصور لایستحق است ایات هر جا بیکه باشی ذکر  
 میگویند هر حالی خدا را شک میگویند هر جا بیکه باشی با خدا باشی و زود بیکانه با حق آشنا باشی  
 قوله تعالی و هو معکوا انما کنتم فی بیعت با حق و در حق را می در دل پی در و منت  
 تا دنیا بدیده عزرائل و حدیث قال علیه السلام کل ما سغفرت عن الله فهو صغفرتک  
 و کما شفیتک بیعت با حق و در حق را می در دل پی در و منت  
 میخندد قوله تعالی صم بکم یعنی قصور لایستحق است ایات هر جا بیکه باشی ذکر  
 سلامت و بیاید بر یک را قدر امکان و صفات ذرات زمین و بیاید بر یک را قدر امکان  
 بخوان قرآن کلام الله بشنو و تدبیر است این رزق منزل نازل تو قال علیه السلام کل شیء  
 قلب و قلب القرآن بیست و نه است را نام خوش گویان و همیشه خدا کن  
 بادل و بیان و قوله تعالی فاقم عواما لیتم من القرآن بیعت با حق و در حق را می در دل پی در و منت

نماز خود حضوری دل بچوئی قال علیه السلام الصلوة معراج المؤمنین و بعد الصلوة  
 تلاوة القرآن قال علیه السلام اکتفوا جنت من النار و حصوا لاهل النار  
 انفسهم چو روزگاید باید بود صایم چو شب آید باید بود قائم چو روزگاید بود بگو یکسان  
 نماید کار مشکل بایه آسان قوله تعالی ان للذین آمنوا مغانا فان خیرا لاد الثقلین  
 بیت بیخفت میگذاری روزگاری دیگر در گور خواهی کرد کار فصل چهارم در بیان  
 ترک دنیا گوید بیت زدنی ترک گیری بر دین تو تو کل بر خدا کن بالیقین تو قال الله  
 تعالی و من یقن علی الله فهو حسب من قوله تعالی و علی الله فتوکل کن  
 انکم کثیر من منین بیت حدیث قال علیه السلام الدنيا ساعة کثیر فیها  
 سراحه فاجعلها طاعة بیت تر اگر رفتن است از دنیا چو پندری تو دل از کار دنیا  
 قال علیه السلام اخرج عن الدنيا فیصل بالآخر بیت دنیا بدست دل باز  
 و فرزند بیاید بود دنیا با خداوند قوله تعالی یا ایها الذین امنوا انمنا من انفسکم و اولادکم  
 علیما اکثر فاخذروا هو یوفی کفر امرو من اجنیه و امیه و ابنیه و صاجیه و بنیه  
 بیت زهی غفلت که مارا کور کرده که باورگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام  
 الموت کاب لابل من دخوله و القبر مثل لابل من نزوله بیت بیخفت های دین  
 خالق مغرور زبانی مگرش دل چو سرور قال علیه السلام الموت حشر یو صل  
 الحیثیب الی الحیثیب قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الاخرة  
 قال اخر منزل من منازل الدنيا بیت زدنی اهل آن چون تیر گریزه جوگریزی بدرویشان  
 بیامیز قال علیه السلام الدنيا جف و طالعها کلا بیت بیخفت علایق با  
 دنیا قطع کردان چو خیزن دل باش در و چون غیبیان قال علیه السلام کن فی الدنيا  
 کما کن فی غیرها او کما یستبیل فی حد نفسک من احب الفسق را بیت اگر  
 در دل جمعیت حاصل آید عبادت گزنی نگاهشاید قال علیه السلام قلب المؤمن  
 حاضرا لمن ذکر الحق کمن حی و دعوة المظلوم مستجاب بیت  
 نباشد مبتدی را هیچ بر زمین که بر سر را بگوید راه برین قال علیه السلام من لا ینسک  
 لا دین له و من لا دین له لا عرفان له و من لا ینسک له لا انس له و من لا انس له لا ینسک  
 له لا من له قال علیه السلام ان اولیائی تحت قبا فی الاخرة فی صغر غیوی

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی پس آن بهتر که پیش شیخ نشینی و زنیکی و ترا هم باز گوید  
 زاسرار نهانش را زگویدی و نشانش را بگویم گوش داری و دران تمیز هر یک هوش داری یا نه  
 بی پرکاری پیش گزیده پاکت را زبسته خویش گیرد قال **ابن علی** علیه السلام **و سلم من لا شیخ**  
**له فشیخه الشیطان** حدیث **میں کہ شیخ کہ لا دین کہ و من کہ دین کہ لا عارف**  
**له و من کہ عارف کہ لا حریز کہ و من کہ حریز کہ لا انس کہ و من کہ انس کہ لا دعا علی**  
 ابیات چنان اندر جهان را دید بانی و باید تا خدا را زو نشانی و اگر آن دید بان دروے نبود  
 و غیر غرض بودی هیچ سودے **قال ابن علی** علیه السلام **من یفک الحقیقة فی الشیخ یفک**  
**بلایا و فکک کفر** ۵ ابیات خطر در او دین بسیار باشد و کل خوشبوی با زغار باشد  
 چرخ نور باطن را برافروزد و بخاوند که بنشین شام تار و ز قال **علیه السلام** **افضل الذل للعلی**  
**قال علیه السلام** **التق و آخر الموت** قال **علیه السلام** **تجشع تجانی میت بکم خود**  
 بکم خفتن بکم گفتن و بکن عادت تو کم با خلق بودن و قوله تعالی **و استغفر من فضل الله**  
**و اذکروا الله کثیرا لعلکم ترحمون** ۶ نظم اگر یک ذکر گوید صبح تا شام و رسد کارش  
 بفضل حق با تمام و چنان حاصل شود در دل صفایش و بی یک لحظه کشاید کارایش و چون کرد  
 جان و دل از غیر حق پاک و رسد عالم لا بهوت و بی یک و دو چشم خویش را بر بند چون باد و  
 و رونت تا دیدم گشته آواز و عمر و سن معرفت چون ست نماید ز حسن خویش عقل نور باید  
 بی یک ساعت ترا هفتاد و چهار و نماید رو ز نور باے الدار قوله **علیه السلام** **ان الله جمیل**  
**الجمال** ابیات در آن حالت تمامی نور باشد و زیاد و آب و گل او دور باشد و دران خلوت  
 به عاشق عشق با نهمی ست و ندون حق را و رانی پیازی ست حدیث **قدسی** **لو تحرف الانسان**  
**من کلمة عندی لقال فی کل هین من انکسبه انا الملك** و بیان تجرید و تفرید و بدیت دین  
 مرد را تجرید و تفرید و باید تا کشاید کار تو میسد قوله تعالی **یا ایها الذین امنوا استغینوا**  
**بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرين** ۷ ابیات نخستین مرد را تجرید باید و زود حق  
 بدل تفرید باید و به پیوند قناعت بایدش گردد و بقدر و فاقه باید بودنش مرد و لباس فقر را  
 می پوشش و تن و دخت حرص را از تن بر کن و اگر چیزی بود در ملک درویشش و بمقدار و درم  
 یا کم از ان بیش حدیث **ملک حب شیئا اکثر ذکرها میت زبک خویش تا بیرون**  
 نه آید و جاب از پیش وی تا کی یث قال **علیه السلام** **و ما شغلك عن الله**



فَهُوَ كُنْهَاتُ بَيْتٍ مَقَامِ قَرَبِ لِسِ اَعْلٰی مَقَامِ هِست پُرسنی مارا ورن منزل حرام هست حدیث  
 اِذَا اَتَمَّ الْفَقْرُ هُوَ اِلَهُهُ هِست بجز صادق نیابدرد بدان سو پیکر عاشق نگنجد کس ورن کو  
 حدیث الْفَقْرُ مَحْزَنُی وَالْفَقْرُ مِیْنِی قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ الصِّدْقُ یُحِیُّ وَالْكَذِبُ یُهْلِكُ  
 بَیْتِ طَرِیقِ فُقَرَا هِست مشکل یاقین باید درین ره توشه در دل حدیث الْفَقْرُ کُنْهَاتُ الْاَلَا  
 یُقْنٰی اَبَدًا قَوْلُهُ تَعَالٰی لَیْ تَرْقُدُوْا فَاَنْ تَخِیْرَ الَّذِیْ اَدَّی الثَّقَوٰی اَبِیَاتِ دَرِیْنِ وادی بسے گر گشتند  
 یقین راتو نشسته باخوب و بیرونه بیجان باید برفت آن ره نه از پاسے پیر و جانناز ایست جان بسم ده  
 دَرِیْنِ جَاے حدیث قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ مَوْلُوْهُ قَلْبٌ یَّبْعُ لِقَیِّ اَبِیَاتِ شکر برود و اند  
 این سخن راه نگد آنکس که بازو جان و تن را قوله تَعَالٰی اِنْ اَوْلِیَاءُ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ  
 وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ بَیْتِ مِیَانِ کُفَر و ایمان راه فقر هست فی ورن راهی بسے از خوف کفر است  
 قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ لَا یُکَلِّمُ الْخَوِیْفَ وَ اَلِیْسَ هَیْءٌ بَیْتِ اَنِشَاءِ یَدِ خَوْفِ غَالِبِ نِهْ جَارِ  
 مِیَانِ هِز و باید بود مارا فصل ششم در بیان معرفت گوید ابیات سخن و معرفت  
 چون رفت اکنون به بیرون ارم زوریا و رگنوں پا لباس زید و تقوی تا پیوستی به شراب معرفت را  
 کی پیوستی به کسی کو معرفت را کرد حاصل به مقام قَرَبِ حق را گشت و اصل حدیث  
 لَقَدْ فُتِیْتُ سَاعَةً خَوْفًا وَ هَمًّا وَ اَلَسْتُ بِمِیْتٍ یَکِیْ بَیْدِ تَفْکَرُ کَرْدِ ویر خود به که از خاک خرم و بر تم کرد  
 حدیث قَدْسِ صُوْرَةُ الْاِنْسَانِ فِیْکَانَ سَرِیْتِ حدیث نَبَوِی الْاِنْسَانُ فِیْکَانَ سَرِیْتِ  
 حدیث قَدْسِ خُفُوْتُ طَیْنَةً اَدَّهْ بِکَیْ اَرْبَعِیْنِ صَبَاحًا حدیث قَدْسِ اِنَّ اللّٰهَ  
 خَلَقَ اَدَّهْ عَلٰی صَبَاحٍ رَدَّیْنِ لَطَمِ غَمْبِ چون نقش بر دیوار آمد به چو و  
 حیران بود و کار آمد به زبانی پاک که از خاک کے بقدرت و وجود آدمی را کرد صورت  
 بگوهر یا منین کرد مارا به بنفخ روح و تن کرد جان را قوله تَعَالٰی اِذَا اسْتَوٰی  
 وَ لَفِیْکُمْ فِیْهِ مِنْ شَرْحٍ فَقَدْ وَاَلِهٖ سَاجِدِیْنَ حدیث تَفْکَرُوْا فِی الْبَیْتِ وَ لَا تَفْکَرُوْا  
 فِیْ ذَا بَیْتِ حدیث تَفْکَرُوْا فِی الْاَلَاءِ اللّٰهِ وَ لَا تَفْکَرُوْا فِیْ ذَا اللّٰهِ قَوْلُهُ تَعَالٰی فِی الْاَنْفُسِ کُلُّ  
 اَقْلَامٍ یُّصْرِفُ اَنْ اَبِیَاتِ بَصَرِ رَا و ا و بنیائی که بنید به کر را و ا و قوت تاشیند به زبان را و ا و گویائی که  
 گوید به خرد را و ا و گویائی که جوید به زبان را و ا و لطق و کما گاه می به که تا گوید شای شکر باری به و گوید و و و  
 کیرانی و و یار به روانی و ا و سرباک جمایا حدیث قَدْسِ یَا خُفُوْتُ الْاَحْطَیْ حَبِیْبُ الْاِنْسَانِ  
 وَ نَفْسُهُ مِیْنِیْ وَ قَلْبُهُ وَ سَمْعُهُ وَ بَصَرُهُ وَ لِسَانُهُ وَ یَدُهُ وَ رِجْلُهُ وَ کُلُّ شَیْءٍ اَخْطَرْتُ لَهٗ

بفرضی که لا اله الا انت عظیم جوازنا کیم آخر خاک گردیم و بجان داون چرخ غمناک گردیم و چو از افقش  
 بر دیوار آمدن برانچه بود از ما کار آمدن بدینکه نه چو پشته ناسی غدار را به شوی عارف کنی حاصل بقار  
**فصل هفتم در بیان عشق و محبت** گوید یار یارستان بیان کین عشق اندر دل قدیم است  
 عکس بر خون زور دل عظیم است و تنه با جان و درین عالم بر آید نه تنه با ماند با مونس در راه  
 قوله تعالی لَتَجَنَّ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى مِثْقَالَ ذَرَّةٍ وَ مَنْ أَصَابَ لِقَاءَ اللَّهِ فَقَدْ أَحْصَى اللَّهُ  
 لِقَاءَهُ ابیات محبت در دست و عشق در جان و تنسم با ذات او چون زلف چسبان  
 محبت گر شود فلان هر پیرت و دران صورت فنا بودن ضرورت و نخواهد چشیم خبر محشوق دیدن و  
 کلامش گوش خود خواهد شنیدین و که از سر تا قدیم این جمله مستنطق و بسوی دوست می گردید  
**فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق** گوید بیت اگر عاشق شود دریا و دریا  
 پیا پیا و او را هیچ مخلوق حدیث قال البنی صلی الله علیه و سلم اذ اعرفت ظاهراً  
 العشق فاعلم انك يا فتی انك العشق مکان العشق فی کائنات العاشق و المعشوق  
 ابیات نهان اندر نهان بیند جانش بگوش دل کند فم کاشش و توفی عاشق اینطرا سر  
 در طریقت و توفی معشوق باطن در حقیقت و نهان در خواشش بنیاد آشکارا شود عاشق هر  
 خود نگار را چو عاشق گشت و اندر دوس معشوق و نداندا و نشان جز کوی معشوق جدید  
 قال علیه السلام هر آینه که بی تربی **فصل نهم در بیان فنا و بقا** گوید نظم  
 فنا در جمله می بینی فنا است و بقا اندر بقا بینی بقا است و اگر گردی تو در توحید فانی و بحق یابی  
 بقای زنده گانی و فنا ترک موار نام کردن و بقا جمله صفاتش را شمر و بنا شد موت  
 هرگز اولیای را نه هر یک اصفیاء و اتقیا را نه زواری تا باری نقل باشد و ز شغل کار دنیا  
 عذر باشد قال علیه السلام الا ان افیاء الله لا یؤمنون بل یقلبون  
 من ذی الی دار ابیات بدوق و شوق عسر خویش بودن و زواری تا باری نقل  
 کردن و چو او ماتست تو هم باش با او و دل خود را ز دنیا پاک تر شعر قوله تعالی  
 وَ هُوَ مَعَكُمْ اَلَيْسَ كُنْتُمْ  
**فصل دهم در بیان سفر و اقامت** گوید حدیث  
 قال علیه السلام حب الوطن امر لا یجوز فلیطعم مسافر باش و ایام راه میسر و قدیم  
 سهوش و اراز با و از کوبه چوره و در است منزل بے نهایت و یقین را توشه کن بهر فدایت  
 هر آن منزل که اندر پیش آید اقامت کردن اندر و سبب نشاید و صورت پای بیرون درویش

ره حق پیش گیر و پس روان شو به بحر ملک عجبی به سینه به بحر  
عالم غرائب یعنی به سفر اندر دل خود بایست کرد به ندر و دیب زمین می بایست کرد به سفر  
از خود بدل از دل بجان رو به نه از اجسام به ملک جهان رو به نه و نزدیک از دور و تانی به  
اگر یکتا شوی مرونائی قوله تعالی قُلْ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ  
فقط مریدان را همین قدر است کافی به مریض راه دین راه است شافی به درین ره  
کار هر چه بود بر اصل به مرتب کرد شمس الدین بده فصل به به تندی سیاره قرآن تابعم است  
تمامی صد و پنجاه بیت ضم است به زهر حیرت به نفع و نجات به هفت است به حساب حاسبان  
تاریخ وقت است به تمامی مختصر منظوم موزون به که مرغوب القلوب است نام اکنون به که نام  
این کتاب گفت مرغوب به مرتب شد بوقت طالع خوب به اگر درویش این دالم بخواند  
همیشه کار و می اعلی بماند به شود اسرار را مکتوف بیشک به نماید کار بر یک راه بر یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت حدیث قدسی حدیث بیت  
۳۲ ۱۲ ۴۱ ۱۵۰





مثنوی راجا



بسم الله الرحمن الرحيم

رو کی منی بر باد نه جانم گر کسی مرا بر سر پستی نشانی روان من قدسی جزا به کسان بادوست حق خود پیاپی اندیشی بسیار ز رویا بدیدگار بهیلتی لوان بهر عامی اندر زخون آید تیر بنی است در میان جنگ و پند ایضا کبی او به نسبت باو پیوست یک تهمید چون چرخ از دهنش آید و آنکه صدان از صبر زانچه نشد	لذت جمال آن داند به نماند از روی به نشانی است از نشان این مرغ لامکانی اندر بجان در ذوق این پیاپی به جان بماند مردی ضعیف و لاغر در میان الطعام میری اندر زخون بماند آن تیرا گمانی اندر بماند اما چون او نواز کس از زبان بماند کس را بهیج حالی اندر بماند بادیصال دهم اندیشی بماند	از روی منقش بر خلق چرخ بماند از کینا و جانا ان اسرار با بماند بمرست لا و بالی بر کینا بماند همت بلند باشد عشاقی بماند پیش قضا و کس غلام حق بماند آن که دوی با فی با و حق بماند باری بر قضا و آتش غیب بماند غصیان نفس را در میان بماند بلبل چو گل بنیدگی با بماند در آستان شیران بیکانه بماند	از منم بهر روز صورت داند بیر لاله لاله اندر کینا بماند از کس کس نشانی اندر کینا بماند مردی بهیج هست و دعا نشانی این قیل و قال بسی بماند آنکه در بیست باقی اندر بماند آفت رسد که پیر اندر بماند آنکه بهیج روح پاکان بماند بیا به این مسکین بماند آنکه بهیج بهیج بماند
تا به یاد بهیج بهیج ترک بهیج بهیج نرمه و آن بهیج بهیج و آنکه بهیج بهیج	و وجود ماسوی اندر بماند از بهیج بهیج نرمه و آن بهیج بهیج و آنکه بهیج بهیج	ایچوان بهیج بهیج مردمان بهیج بهیج ماشقا نرادر و عالم بهیج بهیج صافان اجاسی بهیج بهیج	صبر لاله بهیج بهیج بی بهیج بهیج پیشین بهیج بهیج صدق بهیج بهیج

تا پیش در پادشاه نشوید یک لایت چون سلطان باشی دل چو در خنجر بکند لایت	در میان بهشت همان جا نشوید دو لایت انما جز شو غوغا کی بود چاکری مخلوق کردن در لای بود	قلب من خفته و من غیر نشوید ای جوان با غیر ماندن لای بود بر مخلوق فتن خیزد و فتن نشوید	یک ناله باد و شو غوغا کی بود خاکم کردن بر تن خود کا بهیانی بود آنکه خواری خویش خدا کا عقل کی بود
	این چو بنی نقش در لای چند روز بیشتر	چون بختی نقش در لای آن کی بود	
بی کام بی زبانم مست استم سلطان بی وزیرم نامی بنییرم هم ندهم هم خدایم هم شاهم هم گدایم من مست می استم از خیر و شر مستم مشرده هزار عالم یکسانست و نه مست شاه پاکبازم در عشق اهل آرا	بی نام بی شایم مست استم گرچه بن اسیرم مست استم هم وصل هم جدایم مست استم سیر زفته گفتم مست استم اینست کمال عالم مست استم جز تر و حق نثارم مست استم	رد و رو پاک اده یار می یاباؤ بیشل بی بهایت بی شرفی ستا با سیر دیدم نور می دل فرورم از شرع دین گشتم در ناکه فرقم مقتاح غیب خیم بر زلفش می من مرع لاه کا نیم جز لا مکان	ساقی بیار اده مست استم ای کجا جاست غایب مست استم ز اسلام و کعبه دم مست استم ایلال مست نفتم مست استم دینور و غم من مست استم یرخت قدس ی نام مست استم
	راجا آنه نو حیات و ذات محض	اندر میان فرقت مست استم	
یادوست بهیستم در بهشت و رقم زانه در بهیستم مست می آم دیا شرب آبم در دل بر جایم ساقی شرب حد شایسته نکشت ز ملک عالم وستان و بیستگان ز لایله ای که بی گوید این بی	بنگر سخن چه گفتم مست استم زین یار اده ای فتم مست استم ای می بقا ندایم مست استم بکر کن جامت مست استم آیندی سیران مست استم جز ذوق شوق عالم مست استم	هر دم می بخندم در سر زلف بندم جام عشق نوشتم و دنیا و دینم درو می می فرزان عشاق جامم ز ابد نرمی گریز عابد می سبزم دیدم جمال بچون چین چشم سبزم بیدوستم رخسارم بی روی خنجر	بجا گوی دیدم مست استم جز ذکر این نکوشتم مست استم افاده بیند جو شان مست استم سیرت نرمی شید مست استم مستک شیران مست استم بی وصل او کیا مست استم
جز ناله و نه مست جز عشق و نه گشته ز خویش فانی رفتم دیوانی با غیر دنا زدم التماس فرورم دینور و غم من مست استم سحر انجمن بهیستم بهیستم	جز شرف که درم مست استم دیدم بسی نهانی مست استم کوفین اسودم مست استم ز شایان دیدم مست استم از زلفه گفتم مست استم	از تو نشستم بر پرده مست استم از غیر خود شکستم از کون و مکانم در روی جریان چشم مست استم شباب نشستم بر پرده مست استم فتم بجز آب خوردم ترابم	جز بهیستم دیدم مست استم دینور و غم من مست استم دیدم جهان سلطان مست استم سحان کلامم مست استم خفته که از ابر مست استم
	دایکفت اجا دایم یا تو ایجا	یاما تو باشن لجا مست استم	
گردن منی هر دم کس انباشد چو کوبی یادم کس انباشد چو شاه که درم کس انباشد چو	گردن منی هر دم کس انباشد چو کوبی یادم کس انباشد چو شاه که درم کس انباشد چو	در ملک خاک و مالک من خبر انباشد ای خاک که احوال من انباشد	این کشم از کس انباشد چو هم این کس من انباشد چو

از کافور احمد که از نوح مشکا و سیمر جیران که خطایر که هم جور و یار که هم بلغم و جفا به بین معنی لغت بیرون از بیزینا زار از بیزینا زار از بیزینا ز غیاشون که با مشق و از دوشون که ایار که دانی سیک از طوف عشق آن ملک است که غنای تو می که نیا کند چو مردان عروسی اندرین که آمدند دین و دلا بمان و خزان می یارند	از لالت بیت که در کس ناسا چو آتش در سیمه آن که هم کس ناسا چو که اجاسیاد در سیمه آن که هم کس ناسا چو از خوش و خوش که ایشان شد از آن زهی که ایشان عشق با آن صد هزاران و از اجاسیاد سلطان به عیسی علیه السلام و پیروان آن و اگر که با جودالت فرو مبدان آن نیز که ماسوی است و پیروان آن	من و من که هم یکانه از مسی که هم یکانه ایوت و او و ملا یار که هم یکانه تختی و من که هم یکانه از مسی که هم یکانه شاه از بیال و ایوت و ملا یار که هم یکانه آن که یک ترک یکا که اندر سوت وز لایت شمر فرخی که هم یکانه بر و در کج بنشین و یار که هم یکانه مبارک که بر سر سوت و یار که هم یکانه بجز محبوب خود را دل سپردن را
بفهمیم و فهمیم که خویان با یک از خویان با یک که با یک شایند ز دوزخ نرسیم خود که با یک شایند قلم چون که ششم بر سر چو کشت دوزخ لغت قلم بر سینه ندیدی که فرعون چو دعوی شایند بجز خود پرستی ندیدیم با یک ندیدی که او را بگریزی زمان نباید که گریزی مخالفت خدا اگر یک سر می ماند خلاف نوری که لطیف است از فهم است او که به بصورت که شسته نوا معلوم جهان گشته درین تحقیق شده است بهر کس و بهر کس دین هر که می بود و کس لطف تو	عزیز آنکه آتش شوق در دل آ بنا نیم بنا نیم که در عین آن والله پس از دوزخ بکشد و یک که تقدیر بر من سالیق نیست یکی را نواز که با یک در رسد چو قدرت کسی که گویند خودیش مرا و از آنجا کشید تو از خود گذر که که افرست بد بجست که انداز طوبی سگان بدوزخ فرستی بیایی سزا رضای حق را و اندر اجاسیاد آن نور بر صفت درین خلق نیست و الله تحقیق بهر چه در است آبی که حضور خود درین بهر جات با این که بهر حال هر وقت نیست پیدا است درین بهر هر حال نیست	از بهر و آتش عشق و سوزان آن مرغان سحر خیز همه با یک شایند این شهرت نیست بجز خود که با یک نیشست خدا اگر که بیت پدید یکی را گذارد که با یک در رسد ز ابلیس غیرت نباید گرفت خودی که خود که با یک مان پس نظر کن به بلغم و محنت کشید ز قلمیر کسوت اسکا که کشید اگر راست خواهی جزا هر است بجز امر را بی خود خود شک مستی که پس پرده نهانی با یک آنها که درین شهر رسیده بکشد یکه و محبت که هم یکانه از مسی که هم یکانه نزدیک که با یک که تحقیق رسید وقاش جهان نقش جهان که یکانه





هم خود روان به راه خود در بر سرین که میگرد و گشتن در بر سرین گویند که این جهان را بنو عکرم گشتن رخ از دو عالم لایق مرد عاشق آن کو در جهان گرفت نماند که در هر دو عالم را گرفت از آنکه عاشق جوانان را گرفت در آن جهان و سنگ را گرفت بهر عاشق سر بسجده شدنی گرفت نیست شکل نقد و بدین نهی ایچا رفیق بدین مست جان و مست دیم سیر باید که کامل ره نماید شاه را چنانکه درین بر چوین چینه ندیم علم کل خوب باید شود او را و صلی بی چرخ علم گزیند پیشانی باری و لیکن آنست که در میان کم آنیم فنا دیدیم که کس را چو در میانیم از آنکه گشتن خود کلای در میانیم فنا دیدیم که کس را چو در میانیم نجمی او بیان که در میان آنکسانیم بدین نیست نه هو آن حقیت بر آن همون که همون ملن نظر بر آنیم زهی طرفه که در پاک از روش بآنیم بجهت آنکه در این به صاحب بآنیم بهر علی پس از دنیا شدن آنیم	یکانی دیدند جهان هم خود را که هیچکس بی اندیشه که در جهان هم خود شده چنانچه جهان جان را در کو جانان ساسا فکاه بود تیرک دنیا گشت سانس که یکبارگی در توکل صدق با کسی با خدا طو عقل عاشقان در کجند زده نوا جودت نه که نیست و می بماند کبر عشاق باشد رخ می مان چنان بیل جاکشت محبوبان است بیکبار علم با هر چه بود که علم با هر چه بود ابتدای علم با یاد آتشی باری با دوست کسانیکه با یارندیم علم را آموز اول خیر است با یار وجود محض مطلق را چنانچه بمانیم بنو عجم آن کحل کرد نظر با یار یک دنیا کی بیند و دیدن را که خودی که هست که چو یار است حقیت لایزال را بنو عجم با یار زهی محی که نذر دهر با یار بیکبار اگر رفیق با رفیق گشتند با یار بهر آنکه در گشتن حال جهان زهی که در گشتن پنهان آنیم خراب یاد رفیق دوست بدیم بنو عجم با یار غیب در اعیان آنیم	هم خود ستاره با خود هم که است که در هر دو عالم که در هر دو عالم که نه گشتن را که یار که یار جهان از سر گشته عشق او گرفت مرد هر دو عالم را گرفت که کسی ساسا فکاه شدنی گرفت پیش عاشق حقیقت رخ زوای گرفت پاک کرد جهان دل از هر دو عالم گرفت نظر کل بدین عالم را گرفت چون بصورتی که بمانی بمانی جزوه سنگ در سنگ بیکبار گرفت علم با یار علم کل تا یار بیکبار با یار که با دوست بیکبار گرفت دست با یار بنو عجم با یار حاجی او نیست نهی آن گرفت همان که گشتن بمانی بمانی ندیدیم که از آنکه از رفیق گرفت یقین را یار آن که گشتن بمانی اگر موی خوشی از یار بیکبار گرفت تجلی را نهی چوین با یار بیکبار دلازمه چوین خدای بمانی گرفت با اول هوا از یار بیکبار گرفت بگردشی همون شود به یار بیکبار زهی بدین که از یار بیکبار گرفت بیکبار گشتن زوای بیکبار گرفت
---	--	--

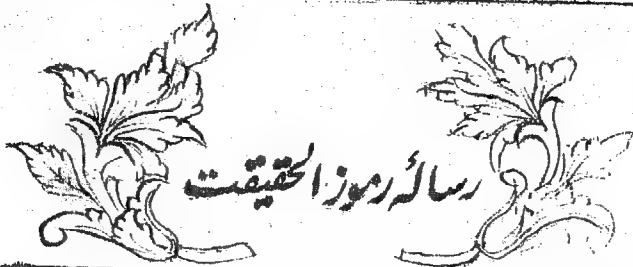
خوشید هر دو عالم تا با شمشیر افلاک با کواکب کمان را بر علی احمد بجز خضر و سیدی کویا نظر قال خجسته میوه آن خنجر کشت اولی ببیند روی ماراد و فرزند کرم دریای بی نهایت پیاپی کباب است احصای کباب احصای کباب است معدن را از کوه و آب شمشیر دلبرم بخت خود و خواب شمشیر کوی او بزرگتر قصبه تا بیند روی در حدائی مازده کرم که کباب است چون تجلی کرد جانان دل ناکوان	از عرش تا شریاف طاق شمشیر هر یک که جا کشی شود از شمشیر از لطف و کرم جان شمشیر خجسته پس پسته خندان شمشیر هر کس درین عجب کفشان شمشیر بیکر کشته پیاپی شمشیر با شمع احتیاجی را با شمشیر روی خندان جمال تا بیند روی تا مفرق نباشد چون از شمشیر لطف او بجز کوه و آب شمشیر بجای کباب نازاری با شمشیر این کلمه با شمشیر خندان شمشیر مطهران از دکه تا شمشیر	روح الامین بجز در شمشیر چیزیکه ایندیا امکان نبود کبابی آنانی که بیکر نیست صورت بنو کباب دیدار حق تعالی را با شمشیر اوصاف آن خود را با شمشیر آن تحت ریش شمشیر از کوه و آب شمشیر وزد عالم تا شمشیر بجز در شمشیر خاطر کباب و دانه شمشیر چون بجز در شمشیر چون فضا شمشیر بخت را با شمشیر	هر صبح و شام نجات شمشیر آن بجز در شمشیر آنانی که بیکر نیست صورت بنو کباب دیدار حق تعالی را با شمشیر اوصاف آن خود را با شمشیر آن تحت ریش شمشیر از کوه و آب شمشیر وزد عالم تا شمشیر بجز در شمشیر خاطر کباب و دانه شمشیر چون بجز در شمشیر چون فضا شمشیر بخت را با شمشیر
پیش از جبهه هر کس کباب شمشیر تذییحت هر کس شمشیر المویدل با جهالت در کفر مانده کباب انبیاء اولیا را حق بدین سر آنی گفت احمد مصطفی لی مع الله گفت احمد درین چون جان ز تن کرد کباب گوشتی از کباب دیگر شمشیر تونسیت بود منی در شمشیر انواع باده کوه کباب سجاده باده کباب این بدو کوی شمشیر	جنت القلم با شمشیر اکنون جنتی با شمشیر را با شمشیر ستر معنی کرده ام با شمشیر چند باشی در جبابی بیوفا لیکن این معنی چه دانایین از فضل تقدیر شد کباب تو نور هستی انما دیگر شمشیر با وصف خود کوه عیان با شمشیر یاده خور آن مرد کوه شمشیر آن شمشیر عاده بود دیگر شمشیر می نایب دلی می دیگر شمشیر	آنکه حق تعالی با شمشیر از روی دوزخ تقدیر کباب مرحوم حق تعالی با شمشیر انبیاء اولیا را حق بدین و آن بگفت است چار شمشیر از رموز شعر حق که شمشیر پس تو چو کوی گوی که کباب در حسن تو زیبا نم در شمشیر آینجا که با شمشیر قطری که در شمشیر خبر عشق نبود کباب اسرار آنکه در شمشیر	بعد از هر کس کباب شمشیر بعد از دهمی شمشیر آن بخت کباب این سخن تعلیاتیست شمشیر بشناورین سر شمشیر لا جسم کور می مرد کباب بدین ترا آتش جزا کباب از هر کس کباب هر کس کباب مستی بکلی است شمشیر ساقی بود خیار کباب که میخورد شمشیر

<p>بجز عشق و لا اله الا الله این سر معلوم کن بیا بجز عشق اندر این عالم دلزار روی خود را ستار نشاند عشاق که معشوقی بجای نیستند در خلد و رو چو ناله در خمر نباشد تحقیق چنین گشته مرا بایگند ای ماهی ساز تو در جزیرانی ای مرد میدان گیر و در قفس در عشق چون پیرانه شود جایگاه معشوق بود و در جای گزینایی در یاد ختم در بین این راه بایگند</p>	<p>بجز عشق نایب کار دیگر چه بگو این خیر را محروم کن بیا راجا بکن یک را نقشه آن باز خفاش می شمع جیست بیا این عشق چه عشق است که بیا آن خصل کی است که بیا آن عمر که معروف به ناز بیا این به چه سود است که بیا با عشق در میدان با گیر و در قفس شاد کنی مانده نشو گیر و در قفس گفتم تر از بران گیر و در قفس این سر را در حق گیر و در قفس راجا بیا بشنوی حال از روی نا</p>	<p>منظور در این عشق تو چه بگو افغانا الله گوش کن بیا دیدار بین لیدار را دیگر چه بگو حکمران و یار که بی یار بود خار آنگس که درین راه خرابات کیشد بازار بود آنکه در خمر فرو نشد عشاق کند سجده خیر سار در اسلام آواز ز لاهوتی چندین جا نیست آید تر با بد صبا گفته بیا از جوئی دین و از جوئی جان در بیا در کج با جانان نشین بیا این سر را روح الامین گیر و در قفس این سر را در کج گیر و در قفس</p>	<p>در عشق و اتم صدق و دیگر چه بگو تو فرج را سر بوش کن بیا بجز عشق حق نشانی دیگر چه بگو کلمه در بیا بیا که بجز خار نباشد او در خمر سجده که دستار نباشد بازار بلا خمر که بازار نباشد این سجده کجا نشد که بجز جان نباشد عشاق که بود است که بجز بیا از تحت تیغ در پا گیر و در قفس با حسن دل سیر خمر گیر و در قفس عشاق را نه خمر بیا گیر و در قفس تو حاکم کن از بر این سر و در قفس</p>
--	--	--	---

تمت تمام شد







## رساله رموز الحقیقت



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر طریقت خواهی اختراع و اگر حقیقت خواهی القطار باقی همه صاع شریعت میفهمد باید  
 پاک دامن باشی طریقت می فهمد باید در راه من باشی حقیقت می گوید با من باش شریعت  
 حقیقت را آستانست نه شریعت حقیقت رسیدن بهمان سنت از بالا در آئی بسرو را سگ  
 از در آسگ در بر آسگ شریعت را اوستاد باید حقیقت را پیسر درخت را آب باید طفل را شیر  
 حقیقت دریا ست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه پستی کز آت نه بر آب رفتن هست  
 کرامات دیدن ست اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر سر آب روی خشی باشی دلت بدست آرد  
 ناگسی باشی نماز نافله کار سزنا ست روزه نطیع داشتن صرفه نان ست هیچ کز اردن تماشا ست  
 جهان ست دلی بدست آرد که کار آست چنان زی که بشنا از زی چنان میر که بد عسار زی  
 نور تجلی ناگاه آید دلی بهر دلی ناگاه آید توحید نه آست که او را یگانہ شناسی توحید آست که  
 او را یگانہ باشی طاعت را درها کن چون که در سه با کن صحبت با اهل تاب جانست و با اهل تاب جان  
 چون یار اهل است کار سهل است آنکه طالع گفت من بهان می گویم او آشکارا گفت من نهان می گویم  
 سخن جالاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا سوختم این جاس  
 نه من دو ختم اعتقاد و نیک گنج بزر وال است راستی که بدو رخ ماند گوی منگری سرایه همه جملها ست  
 بر تکیه گوی کردن بهانه بوی مباحش مگوی آنچه نتوانی شنید و فا از مردم اصیل چه قدر کجاستی عذر  
 نخواستی از روی راستی نه راستی دوستی گزین که از تو بی کس ملول نشود سلطان بدست آرد  
 که از مالک معزول نشود تا به خودی لرزی دران حضرت بجوی نمی از زی بر سر که در وجود نیست  
 سفرچ است هر کس که در وجود نیست کچه ایست دوست را از دور بیرون کنند اما از دل بیرون  
 نکشند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است آبی جوان سرد و لنگ بختی که صبح وصال  
 نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگر چه شب و نراق تاریک است بر کرا و را شناسخت

کاربرد هار یک است و هر که او را شناخت راه برودن تاریک است. ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در تنجانه  
کار عنایت و ارجیاتی بهانه آلودگی از کعبه می آید و ابراهیم از تنجانه کار عنایت و ابره باقی همه افسانه یکی را بدست فضل  
میگشاید و یکی را در پای عدل میگذارد و آید که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی مرا چنانکه است از دیدار  
شناخت نداید و دیدار بعد از شناخت آید اگر بقایم بخوانی در فناست که خلق باید آنکه بخود مبتلاست اشک  
نداده است و میگوید افکنده به از صوفی دل پرگنده از عارف در جهان نشان نیست زبانی که از عارف  
نشان دهد و هیچ دمان نیست عارف را از انکار منکران چه پاک نه در پایدان سگ پلید گردد  
و نه دمان سگ بد ریای پاک کار نه بحسن عمل است کارا نیست که در قبول اول است از طاعت  
چه نفع و از معصیت چه خلیل است چون سعادت و شقاوت از انزل است بکنج بودم نه سانی کلید  
آن بدست خرقانی ناگه رسیدم بچشمه زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی  
خلم اگر چه بسیار بود بسیار آید ظالم اگر چه جبار بود بسیار آید پیری کردن معلی است از غیب خبر دادن  
بخجی است مقام هر کس باد نمودن مقوم نیست خلق در حق سپردن غماز نیست تکلف کردن  
شومی است خود بینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید تو آب و عطا  
داشتن دکان داری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بدخواهی است شیوه سلامت  
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن بچو چیست گریه کردن شفاست صبر کردن  
با حق مبارز نیست شکریا و برابر نیست نعره زدن دلشنگی است جامه دریدن سبکی است  
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافل است طلب کردن بمسافت غائی  
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیت از خدا  
خود خواستن کافری است اندوختن بودن از گران جانی است آرزو مندی مرده دلست  
بهشت جستن منگری است لطف کردن مفید زیست تواضع کردن بیچارگی است بر داری  
حالی است خویشتن شناختن بطالی است نورسندی بکجی است نومیدی کافریست  
خوش خونی سلیمی است در پیش رفتن جاده طلبی است در پیش رفتن بوالعجبی است در برابر حق  
بی ادبی است بخود مشغول اودن سردی است از خود گذشتن مردی است که اصل  
خطا نکند بیا موزد بیا موزان گناه گمستر از عفو دان سر مایه همه گناه با جمل است دلیل همه  
نیگونی با علم است سر همه آفت با زبان سب و آبروی همه گناهان توبه است زوال همه گناه  
ناشکری است از من پرسیدند که چه گوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چینی که برنج بدست آید



و بهر هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند جوینده گوینده است و یابنده خاموش گفت نوشی است  
همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هر چه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و  
قبول خلق ز تار حبله را ترک کردم بیکبار چنان غامی که باشی چنان باش که غامی دمی است  
و باز یابنده سر را اعتماد در انشاید قصه دوستی دانست که حیدر چندین دراز است زیرا که دوست  
بی نیاز است طهارت کن که قاست نزدیک است تو به کن که قیامت نزدیک است چون  
یا کان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی  
و اگر یک کس قبول کرد پیوستی بکلی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در شنگلی بقطره آب  
را حنی هر که بدانست که حق تقصیر نکرد از غیب پرست و هر که بدانست که تقسام در قسمت بد  
نکرد از حسرت پرست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هر که از (هو اللهی)  
انترل اسکیتیم برخوردار باشد او را بابرادر مسلمان چه کار باشد خالق می پندارند که چیزی  
وارند باش تا پرده از پیش بردارند تو سید عوام خود او نیست تو حیدر خواص جزا و نیست  
دوستان را و را مرگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری ماکلی و اگر غافل ده بدلی  
این کار نه برنگ و پوست این کار عنایت اوست کار عنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم  
از آن چه که پدرش از راست عنایت دوست غریب و نشان او دو چیز است یا عصمت  
با قول بار یا تو به با خرم معرفت حق دریایی بی گمانه است جان آدم آن را خزانه است آنجا که شنا  
است نه هوش است و نه کرمی سخن با اجالا بگفتم دیگر چه پرستی عشق مردم خوار است بے عشق  
مردم خوار است عشق نه نام دارد نه تنگ عاشق صد جوید و نه جنگ عشق با محبت قرین است  
عاشق را یک بلا در پیش و صد در کین است دیده پرایی آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت  
نزد عارف خوار است بنده حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بخور عین رسد طهارت  
معرفت و شکسته شود و اگر در ویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت  
بماند است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار و دوایح است  
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به به امید هند و لی  
به بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن اوست  
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهد کهنور است و آنکه دنیا می خواهد کور است چاره آن  
از دنیا عار است و آخرت در پایی ایشان خوار است عاشقان را این دان چه کار است نعمت

بی شکر و خور این جهانی است سخن بی صبر بپای جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضائع کردن  
زندگانی است صحبت با خلق در دست داروی آن تنهایی است نه مار یا خلاق صحبت و نه از  
دوست جدائی است شانه زده چپیز باید تا مرد دوستی را شاید اول جود می باید بی طاعت  
و دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم یاری باید بی عداوت پنجم  
عشقی باید بی تمیت ششم پوره باید با مانت هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم  
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت  
یازدهم تقیه حلال باید با حلاوت دوازدهم از یار جبرم آید از توغاست سیزدهم  
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم همت صافی باید شانزدهم دل بر  
هدایت تاکار با خیرت گردد کفایت جسم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسد از جسم خود رسد چشم بد  
دو است اما چشم خود را دو نیست او هم را چشم بد رسید بنوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود در سبید  
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطا است پس از عطایا لیدن خطاست بنامه چنگ و گوید  
چون در میان بلا بود دل در دنیا میبند که خسته گردی در مولی میبند که رسته گردی هر کار که نرا  
پیش آید باید که حق تر از ان پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان توانی است  
که تر از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است  
از وقت پیش می خواهند و از قسمت پیش میزنند و آنچه از دیگران است از ان خویش میخواهند حق  
قسمتی کرد با علم از لی خویش نه دره پیش باشد و نه خطه پیش دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید  
حال را غنیمت دان که دیر نیاید بسی بر نیاید که کسی را از ما دنیاید بر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم  
در دمی آونچستم که از وی که بچشم این چه کاریست شور انگیز بر جا که بنشینم گویند پر خیز نشینی بر خیز  
قیام خامی تا قیام قیامت دست گیر دست گشته باش و خاموش که سبوی درست بدست بنزد گشته باش  
بدوش اگر غفلت بگذشت دوش امشب بکوش صحت باش و محض دوش گرم باش و مجوش کس  
اگر چه خلعت اما از بوستان اوست عید الله اگر چه کس نیست اما از دوستان اوست  
عکس آفتاب در جهان فاش است اگر عالمی است در چشم خفاش است نشان زده سه چیز است که تاه دیدن  
ایل و خیر و عیال و تر دیک دیدن اجل هر که سه چیز را شناخت از سه چیز بیست هر که دانست که  
افسرید که رود را فریش تقصیر نکرد و از سه چیز بیست هر که دانست که قسام در قسمت میل نکرد از سه  
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از که برست اگر داری مقرر دیش و اگر نداری بخور

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب  
نیاید چشم و دست بر عیب نیاید دانی که چه می ارزی بنکر که چه می ارزی اگر درین راه بی مرادی مرو  
و اگر با مرادی ناهمی خواهی که قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید و هم آفریدگی را  
چهل سال علم آموزد چراغی نیفرود کی سخن گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو آن  
در یک کارگاه یکی فعل ستور سازند از یکی ائینه شاه لقمه خوری هر جای کار کنی ربائی زن کنی هوایی  
فرزند خواهی خدای ربی مرو سودائی کار زاهد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو برور بود کار و روز  
و نماز دارد کار شکستگی دنیا دارد رنده بادل پرانند چون دنیا بود بر سنگ افکند همه تن  
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سر بایه عمو توحید شناس اعتقاد پاک گنج پیروال شمر  
طاعت حق را غنیمت و آن دنیا پرست مباحش صلیح از علم ساز از آموختن میاسا  
از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت تجوی سخن از شهادت گوئی همه وقت مرگ را  
یاد کن گذشته از خود رسیدن بحق و آن نفس را مرده که بسیار خواهد اگر راحت جوئی زنج کش  
نادان را زنده بدان و زاهدی که جاہل باشد اعتقاد مکن بطاعت حریص باش و ملک به بران مکن  
از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مردم را با خرافات  
ستای راست گوی عیب بجوی راستی که بدرون ماند دران مبالغه نمائی در جواب تعجیل  
مکن قول از راستی باز بگیر تا پیرسند مگوئی تا نخواهیست مرو مفروش آنچه بخزند در گذار تا در گذارند  
بلایه پیچیده بود ان آنچه نهد بر مدار از خود لاف مزن نا کرده کرده مشمار و دل را باز پیچ و پو مساز  
در زمان از آشکارا بهتر باش هر چه خود نخواهی بدیگری پسند بند و حرص مباحش خفته غفلت مشو  
ناک همه کس مخور زمان از هیچ کس دریغ ندارد دین خدا را دان عمر بایه بسود از دست ده که بسود  
که در آخرت زیان دارد مگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری بخواه حذر کن عاقبت را بفرمان  
نفس از دست ده از دشمن اگر چه حقیر باشد ایمن مباحش از دشمن نهانگی بیشتر ترس از عاجز  
و نوکنه دام مکن با نداشتن شانه هم سفر مشو اندک خود را از بسیار دیگران بدان تا بتوانی نیاز خود  
بر خلق غرض مکن خاموشی شعار خود ساز بهیوده گوئی را سر همه آفتها دان عاقبت فرج را خست و دست  
و آن منت بردار و منت منه مردم نازل را در صحبت خود راه ده سعادت و نیا و آخرت در صحبت  
و اناس شناس پیازهای آنگاه با و دوستی کن خویش را بنده چیز مردم مساز حاجت روائی را بزرگ  
کارهای دان عقوبت با نماند از گستاخ کن عمو را بفرمان از نادان دامن در کش از دوست

باب جناب بر مگر و یار را در خشم و غضب بیازماید صحبت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است  
 خلق صحبت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عفو را  
 آن دوستی و لها از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود باز پیواری با دیگران شروع مکن  
 لیا آنچه نتوانی شنید کار کن مکن تا کاهل تنبلی روزی از خدای سپیدان تا جا بهل نباشی  
 حق تعالی دنیا را بیا فرید و بر قومی بیا راست و گفت اینجا بیاست و آخرت را بیا فرید و گفت این  
 بتان عطا است و خود را بر قومی بیا راست و گفت ای جوانمردان دوستی از آن است  
 دنیا به جای آسایش است بلکه جای کمزاری است یکی را هست بهشت و یکی را هست دوست  
 حتی من فدای آنکه همیش همه دوست طالب دنیا را بخور است و طالب عقبی مزدور است و  
 طالب مولی مسرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت برب و خاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت  
 از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلیات  
 از خود آگاه نیست و آنچه درستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت کرد و محبت بی طاقت  
 کرد و تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را نیست کند و تجلی ذات  
 عاشق را نیست کند اگر نیست شوم گوید است باش و اگر بخود نیستی بایم گوید یا نیست باش  
 و اگر خود نیست شوم گوید یا نیست باش یک پند طلبیدم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم  
 و نه آسودیم ذکر زبان عادتست و ذکر دل عبادتست و ذکر جهان سعادتست اگر داری طرب کن  
 و اگر نداری طلب کن بیا باش باه میباش گل باش خار میباش بار فرسوشی اسلام است  
 خود فرووشی کفر تمام است هرگز ازین خبر دارد از درخت معرفت ندارد اگر روزی صد بار خاک شوی  
 بیکه در پند خود هلاک شوی دل بخلق مبیند که خسته گردی بخت بیکه رسته گردی یکی مست شراب  
 و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگار سکا ورامی جستم خود را می یافتیم اکنون  
 خود را می جویم او را می یابیم پنج چیز نشان بد بختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت  
 بی ارضا بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آردم بردار و بر ایمان نه مهر از کیسه  
 بردار و بر زبان نه ترس چنان باید که تراب طاعت دارد مهر چنان باید که در دل تخم خدمت کار دارد  
 اگر آمرز ترسی فرو اترسی هر که با علم بود درخت امید او پربار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود  
 هر که با یاد حق بود دل و سبید او بود و هر شک چشم را می ساز تا نبواند تر آن بینه و نواز  
 در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پستی این کار بدل آگاه است

پستان و گلاهِ است در کار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس بمانی مرا چه گناه است  
 در چنین دلماسی کوشی و عیبهای پیش و عذرهای بنیوش و دین بدینیا مفروش و سقا هم  
 ره هم تمام است سزا با طور کدام است در آن محلت که محبت جای گیر و غایت زهر ندارد  
 که پامی گیر و در پیش آب در چاه دارد و نان در غیب نه سر ندارد و نه زرد و جیب نه انگران باز  
 و سپهر نازند و رویشان مانحن قسمنا سازند و رویش را نه و نیا وطن است و نه غنیمت جای  
 نه و نوزخ مسکن است و نه بهشت مرا به و رویشی چیست خاک که بخت آب که بر آن ریخته  
 نه کفن پارازان دردی و نه پشت پارازان گودی درویشی نیست آنچه در سر داری نهی و آنچه در دست  
 داری نهی و آنچه بتورسد نهی از درویشی و چو سیزماند و بس آبی در دیده و کاشی در نفس  
 اگر بخت عشقی خاص موجب اگر گشته آونی تمام من موجب عادت مستحق بیل فروشی است  
 و کار عاشق حلقه کوشی است هر که را خواهند بر اندازند یا استن و اندازند همه از روز بهین می آید  
 و عید الله از روز پیشین هر که بر خود بندد و بر خود خندد و خوش غامی است نیستی هر که  
 باستی کسنگ گوید کیستی اگر بیدانی که میداند پیشان باش و اگر نمی دانی که می ماند میان تنگی  
 میداده که نمیرسد و یکی خفته و میرسد اگر تو خالق را می شناسی مخلوق نمی پردازد خلق پر خداوند  
 که دارند باش تا پره بردارند عیبی که در شماست دیگران را ماست کنت هر نعمت که در آن مشر  
 نیست نقصان و جهانی است و ما بمان که در آن اخلاص نیست که نه نهانی است تحت کشیدن  
 بی صبر ملاک جاودانی است طاعت کردن بی اخلاص بیاد و اول زندگانی است بندگی کردن  
 جزوتی بر بنده حرام است او را بنده باش همه عالم ترا غلام است از بی تابنده و کار است  
 و دنیا نه سرای براد و کام است اگر بخوانی از داری بران را نیاز داری زاد بر گیر و سعاد و در راه  
 بار یک است از دنیا است چراغ افزون که عقبه تاریک است آئین مشو که پاک شوی این  
 انگه شوی که با ایمان بکاک شوی در دست به در تو شاد است بنده در بند تو عزیز تر از اول دست  
 برگناه و لیری مکن که حق صبور است خوشتر را نا امید مساز که ایند خفور است دل در غیر بند که  
 اند غیور است بیدار شو که پیشگاه می شود کار اول تو نیاید که با خرتسیاه شود و در کجاست  
 سنگ در نه دوست بگر تپا بیت نازیدن کار در است اندوید که با آن صبور است  
 او را کار است هر که پنداشت که بخوابیش ترا شاد است نه ترا شاد است نه خود را شاد است  
 دوست عذر است از بی مروتیست عذر قبول ناکند اگر با تو نیست اگر بماند و دوست ناکانی

محمود است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حی قیوم است و آنیم که هست و ندانیم که چون است  
 آنکس که بداندست که چون است از دایره اسلام بیرون است آن جوان مرد درخت هستی خود را از این  
 برکن و در پاس نیستی افکن آفتابین عرش نه تلبیس است هر که حق را محتاج عرش گوید نیز از تلبیس  
 است رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود در حق مایه یک الی الا بیریک شکر را جان و یقین را بکسر  
 عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نه عیب بر کس در مشاهد  
 دوستی نماید اما دوستی در غیبت پدید آید یکنه بیان را گفتار است پزیران منتهمان را نه گفتار است  
 نسیان اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند ابله است بیگانه است هیچ چیز هر چه  
 چگونه شناسد و آمده بود و را چگونه داند نه زنده است آنکه زنده و بیان است و آنکه زنده بدو نیست  
 زنده ما ویدانست حق از همه مستغنی است پس چندی بیرون از این و انس با کسیت هیچ ندانم  
 تا این روز بایدها چراست و خون عاشقان در کدام مذهب رواست بر زبان هر چه گویند  
 رواست بندگی رضا دادن بقضا است اصل در صحبت دل است باقی آب و گل است  
 قالم پوشش است و حقیقت دیدار چون تو منی حجاب از میان بردار قمران هم یاد است  
 و هم یاد کار بنارش میدار تا به وقت و پدید اشتیاقی که از تعظیم مانی است حمران است  
 حقیقت که از شریعت خالی است خذلان است تا بود تو در میان است چه بای امانت  
 حکم گردان است و قضا روان است مرد آفت است که در هیچ و راست یکسان است قضای حق  
 تیغ بران است تمام از تیغ چه زیان است همه زخمها برش آید از آن درویش به چنان است  
 دوستی نمی نامان است نشان بی نشان است اگر چه است که بدیم چه بیل ندیسی هر چه حاصل شود  
 چه عجب که بفضل مولی آب و خاک از مدنی باطل شود زنده حق را از محبت قطره از حیان او  
 چنانم مشتاقی میجویم تا وقتی از شوق معرفت بروم تا غم نصفی می جویم تا انصاف یک نفس  
 حذر از دست نخم کی جوهر فشانست و یکی جوهر فروش کی بیان می فشانند تو می فشان فشاننده  
 مبارکباد و چنینده را نوش مردی که از تربیت از دل خیر و خاک را و را نه چرخه لطف می سازد  
 و که می نواز دهن لطف با کرم عشق می باز هم و خاک در میان بگذارد و فیض حق تاگاه آید با جلا  
 آگاه آید صوفی نه در بهشت نه در دوزخ نه در دنیا نه در حق است قرب کجاست صوفی را ما و می  
 هر که در بند او افتاد چهار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم فرمان کند و قالب را در خاک حشر  
 نهان کند نه زهره آن دارد که از و ناله افغان کند نه طمع آن دارد که در و شش را در آن است

مهر را با صبر خویشی نیست و در نهیب عشق تو انگری و در ویشی نیست مطرب با چنگ به از  
 زاهد با چنگ ترا کلید نجات بچنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بچنگ نیست  
 در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا مرگ برگ نیست بهشت بلطف آفرید  
 و دوزخ بغضب تا مومن بطرب زید و صفوی بطرب نه فراغتی که دل بهید و را با زبیه نه مساعدی که  
 روزگار شوریده را باز گویم نه عالمی مصدق که حکم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت  
 باز گوید آن مایه داران که بایه خود کارگردن رفتند و از ایشان بیادگار جبر زنگی نماند و بدست  
 پسینیان جز تقیه و خرقه و بانگی نماند خرقة بادل پرگنده نخی بود بر سنگ افکنده این کار نه  
 بعلا است نه بدانش نه بکوشش است نه بجواهرش از افند عنائیت است و بخشایش هر که  
 بندگی کند از اودی یا بدو هر که از در دایمی بندگی کند بادشاهی باید و وقتی پیری روی بجهی کرد که  
 ایشان از رنجهای ناآیدند گفت بدانید و آگاه باشید که هزار نیکی می کنند که حق تعالی از شما پسندد  
 چنان نبود که او کاره و حکمی کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش  
 تو انگر نیست و هوا پرست تو انگر درویش اگر کو شتم که خویشتم بهوشتم بر نه نامم و اگر جسد کنم که  
 بسی خویش از تو چیزی یا بجز بی بهره نامم بادوستی جان خواهی نتوان با دانی کم کرد و دراز میدان  
 حرمت کعبه از آن است که بتعظیم کعبه فسران است میان کعبه و حاجی بادیه در میان است میان  
 بنده و حق نفس در میان است بادشمن ظاهر چنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که  
 قصه او با ایمان است تاویل مکن که سران همان است تشبیه مکن که راه بی راهان است چون باد میان  
 که بهر ناخوشی وزی و چون آتش مباحش که باهر ناجنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در سر  
 نیکم مکن ای پارسا س دین فروش دین خود را ببقعه مفروش آنکه سلام او بواسطه است  
 مزدور است و آنکه سلام او بی واسطه است در اوست بیکی سلام نشود و بیکی سلام کننده بیند  
 فائده عشق در هر دل که مقام کند ویران کند و در کار خود سرشته ویران کند با فایده و دل یعقوب  
 نشود ای چه کرد با دل عاشقان همان کند یک چند می ترسیدم که بیازامی بیلا اکنون می ترسم که بفری  
 بجهت و برین نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فرخنده مردی در درد جراحت و مردی در کف  
 هر کسی را چیزی معصحت اگر من بیکبار در دوستی قدم قدم بفرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است  
 با او بزی و چون ناظر است و طلب زنی سر فرو آر تا در هر دلی گریزی فوی خوشی و از تا در هر دلی  
 آویزی بگفت بیافزود و قدرت پرورید تا باندازه هر یک چاه برید از یوده نامم یا از نا بوده



از بود و محاسن و از ناله و دینا نه سر اسه آسایش است اگر آسایش است آن هم از ناله  
است از زندگانی در غدا هم گویی بر آتش کبابم نه خور و پیا و نه خوابم در میان دریاشنه آیم از آنکه  
از خود در حجابم منتظرم تا کی رسد جوایم چون صبر قیمت میکروند من نبودم بدین سبب چندین  
ناشکیبایی نمودم یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی چندان خورده است که مست خراب  
افتاده است آنکه جز این کار بوی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه بوی این کار  
اورا روده است شب اورا صبح ندیده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است لبه کار رسیده است  
و آنکه چندان خورده است که مست خراب افتاده نسبت او را آدم و خواهر بریده است و بدنبال چشم  
افزودن ساعته نگریسته و از روزی که نه اندیشیده است همه آن کنند که او را باید و او آن کند که ما را  
باید یا کی هر چه میزی در مشت است و یافتن چشمتی است هر که خدای را جوید در علم شریعت  
یابد و آن دان علم شریعت و لکیر باشد فاما و روز قیامت دستگیر باشد تا تو مرا بد خواهی و خود را نیک نه مرا  
بد آید نه ترا نیک جوان خرد را است و بخیل چون جوی پس دراز در یا جویی نه از جوی چون معشوق  
عیان بود عاشقی بجایه دل نگران بود و یار باش بار و یار باش گل باش خار میباش نفس بد را روده  
پای ترکیده را موز گشته به تقدیر اندر آن تابانگاه باشی طاعت بتوفیق آید آن تابراه باشی هر چه  
در عالم است نشان آن در دم است کمال کار در بند گیت عزیم مرد و افکنده گیت  
از نادان جذر کن بر طاعت مایش باش و نیکه بر آن کن چون پیش بزرگی شوی همه گوش باش  
در چون سخن گوید تو خاموش باش دل رفته و دست یافته بادشاهی است بی دل و بی دوست  
زیستن گمراهی است و پایدی عبد الله بجام بسته به که جام شسته پیروی بعقل است نه لبالی  
تو انگری بدل است نه مال علم بعل است نه تقال دنیا ساری عبرت است گور شترل عبرت است  
بیان عبرت و عبرت چه با به عشرت است شادی از هم زاید و محنت از کاپلی دل از نفاق نیز  
و ولت از عادی را و بر گیر که سفر تو یک است دل را و ب آموز که خدمت مولی باریک است  
و زنج گرم است تافته آن از دیکاه روی بر تافته عشق مردم خوار است آنچه کنی او را بکار نیست  
و چه او کند تا آن کار نیست سنی باش تا با اینان در خاک شوی راه بدست مرو که زود پاک شوی  
و گریه رحمت بر تو همه کافران در میان یاز کنند و اگر محرم هر روز به سه صلوات در طاعت  
از کس که این دعا را بخواند او یکایک است و گویا و این سخن آدم نیست و نه از آدم نه او  
بر که از نیاب سخن گوید بگفت با اسناد و در دستهای یافت و تافته آن که گویا

خیانت تصوف ظاهر بی رنگ است و باطن بی جنگ است پشت بریار کن که مقصود در شهادت  
پیشانی است شقیقت بازنگر که مایه درین طریق مهربانی است اگر تو گوی حق گو و اگر حق است  
حق یکی است نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن همان باز نیست  
ابلیس را گفتند چرا فرمان بروی گفت فردا هزار هزار را بدوزخ برند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز  
برند که چرا دو گفتی بتر با یکی مگر بیز که اصل صحبت جاودانی است بعیب دوست را گذار که پاکی  
نعمت سبحانی است شوق آنکه بر خیزد که مرد بحال وصال رسد و رسیدن بحال وصال ممکن  
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر از من شوق کی بر خیزد از آنچه بود که موسی عیوب السلام  
فریاد می کرد که ارنی جواب می آید که لکن ترانی ای موسی این دید را که تو طالب آنی نه پیچی اگر بپای  
بانی که من نیز دانه توانسانی اگر خواهی بگو مگر تا بدانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست  
شنود لکن ترانی هر کس را ولایتی و مرا پاس بانی هر کس را ندای و مرادیده بانی در هر کس  
از مرگ و آن من جاودانی پروانه چون شمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در مستی

### تمام شد رساله رموز الحقیقت

#### خاتمه الطبع

سه شکر ایزد که تمسای دل آید به پدید یافت ترتیب چو گنجینه عرفان جدید بر سرالکان مسالک  
تحقیق در ره آن جاوده توفیق مبرین باد که درینو لا محجوعه نادر و لائانی دکلام برکت انصام عارفان  
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینه عرفان است بحسن نیت از چند دهه است بلند جناب جناب  
مشتی نوال کشور صاحب دام اقبال مرتب شده بار دیگر در مقام کتب مطبوع عالی بجاه خود می آید  
مطابق ماه صفر سنه ۱۳۸۱ هجری برونق الطباع زیبا پیش تازه یافت  
مصرع سب از گنجینه عرفان خدا یا مقبول به من و کرمه

T  
212 89150 18  
This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

17 APR 74

8.4

۸۹۱۵۵۱۸  
 گ ۴  
 ۸۰۶  
 ۸۹۱۵۵۱۸  
 گ ۴  
 ۸۰۶  
 گنجینه عوفان

Date	No.	Date	No.
17 APR 74	۶۳		